

رمانها کی عاشقانه سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام آفریننده عشق

رمان: چرخه عشق ماسه نفر

سلام دوست های گلم...

رمانی براتون نوشتم در حد المپیک (خخخخ)

امیدوارم باخوندن این رمان لبخندوروی لباتون بیارم ... (که البته حتما میارم!!!)

به جزاین رمان رمان های دیگه ای به اسم: اعتراف کن عاشقمی (که الان برای علاقه مندان آمادس)
وعشق به رنگ خون و چرخه عشق (در حال تایپشون هستم) برای شما عزیزان در حال آماده شدن
تا اوقات خوب و خوشی براتون بسازیم...

والبته از آقای غلامی مدیر کانال و برنامه های رمان های عاشقانه و رمانسرا کمال تشکر و قدردانی را
دارم که به مانویسندگان اجازه رشد و تکامل میدهن...

امیدوارم از این رمانم که ژانرش طنز و کمی هم عشقولانه هستش خوشتون بیاد

خوندن این رمان و به دوستای دیگتون هم سفارش کنید

می دونستم من و بگیره کارم ساختس... پس مغز آیدین هه ببخشید مغز خر که نخوردم و ایسم...

وارد حال طبقه بالامون شدم

(خونمون دوبلکسه...اره دیگه بچه پولداریم البته بین خودمون بمونه این آرمان و آیدین ازاون خر پولان من که پز خونه دوبلکسمون و میدم دارم پز پول همین اربابی که مثل یه ببروحشی دنبالمه رو میدم...) در حال فرار بودم که به پشت سرم نگاه کردم ببینم ارباب میاد دنبالم یانه بادادی که ارباب زدبه جلوم نگاه کردم وبه شدت به مجسمه طلایی فلزی برخورد کردم افتادم زمین که اون بی حیا(منظورم مجسمس) افتاد روی سینم چنان جیغی زدم که ارباب خودشو بهم رسوند و مجسمه روازروم برداشت بانگرانی پرسید:

_چی شدی عسل..خوبی....

بغلم کردو منوبرد گذاشت روی مبل....

دکمه های مانتوم روباز کرد خداروشکر حداقل یک تاب خیلی خوشگل زیرش پوشیده بودم البته ناگفته نماند خیلی خجالت کشیدم اماخب دردم بیشتر از خجالت کشیدنم بود !! ارباب بانگرانی دستی روی قفسه سینم کشید و نفسی از راحتی بیرون داد و گفت:

_آخیش نشکسته...

بعد از اون چشم غره های خوشگلش که دلم ضعف میره زد و ادامه داد:

دختر بازیگوش چرا آخه تو توخونه می دویی مگه بهت نگفتم نباید هیچ وقت از دستم فرار کنی بچه..... کمی مکث کرد...

_نگو که صبحونه نخوردی؟

_نه ولی براتون آماده کردم

اخمی کرد...

"آخه ارباب ژله نداشتیم مگر نه درست میکردم ببخشیددیگه تکرار نمی شه"

برام نوشت:

_نوچ نوچ نوچ غلت پذیرفته نشداول یکم کتک می خوری تنبیه که شدی بعدشاید غلطت رو پذیرفتم

اوا من کی گفتم غلط کردم فقط گفتم ببخشید!!

قلبم تندتندمی زدخیلی ترسیده بودم می دونستم که حرفش روعملی می کنه قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد پایین پنجره رودادم پایین هوای تازه احتیاج داشتم اه لعنتی افتادم توی چراغ قرمز... آخه من خیلی دل نازک بودم به خصوص باحرف های آرمان و آیدین....

صدای اس ام اس گوشیم منوبه خودم آوردبازهم از طرف ارباب بود بازش کردم...

"یعنی اینقدر ازم می ترسی؟ نه خوشم اومدحتی بیرون ازخونه حرفم برات ابهت داره که اینجوری داری گریه می کنی؟؟"

باتعجب برایش نوشتم:

_ارباب شما از کجای دونیدتوی ماشین دارم گریه می کنم!!!!!!!!!!!!!!

جواب داد:

_یک دقیقه از شیشه ماشین بیرون رونگاه کنی می فهمی..

یه نگاه به بیرون انداختم...

یا!!!!!! بولفضل این که پووورشه اربابه!!!!

بایه پوزخند بهم نگاه کرد و گفت: "توی خونه می بینمت خانم کوچولو!!"

از ترس داشتم سخته می کردم آخه این اربابه مایابتر بگم آقا آرمان رادمهر پسر عمومی بنده هستند واسمی که براشون انتخاب کردم ارباب هستش.. خخخ.. آخه به رئیس دهات میگن ارباب من هم بهش میگم ارباب... بقیشو بخونید میفهمید چرا این اسم زیبارو براش انتخاب کردم... خخخ... وقتی ۱۳ سالم بود همراه پدر و مادرم می رفتیم شمال من تک فرزند و در دونه بابام بودم اما اون شب شوم ما بایه کامیون تصادف کردیم... پدر و مادرم فوت شدند تمام دارایی و اموالمون رو فروختم شد ۱۰۰ میلیون تومن و با اون پول راننده کامیون رو دادم چون پدر من مقصر بود..... اما خودم جایی رو دیگه نداشتم برم نه کسی نه کاری نه قومی نه دوستی... روی یکی از پله های بانک نشسته بودم که یک ماشین کمری مشکی خوشگل جلوم و ایستاد ترس برم داشت... یک مرد مسن خوش قیافه و خوش هیكل که عجیب شبیه پدرم بود آمد سمتم و گفت: "دخترم شما این موقع شب زیر بارون چی کار می کنی می دونی الان پدر و مادرت نگران شدن"

اون موقع حتی نفهمیده بودم که بارون شروع کرده به باریدن تمامی ماجرا رو براش تعریف کردم که باخوش رویی گفت: "بلند شو بریم خونه ما.. خونه"

ما بزرگه و جابرای تو هم هست مثل دختر نداشتم ازت مراقبت میکنم"

تشکر کردم اما خیلی اسرار کرد و من هم جایی رونداشتم که برم به خاطر همین سوار ماشینش شدم وقتی به منزلشون رسیدیم واردیه حیاط خیلییی بزرگ شدیم ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده شدیم یک زن خوشگل و خیلی مهربون به اسم منیژه خانم با صدای ظریفش گفت: این دیگه کیه محمد خان؟؟؟ چه قدر نازه...

محمد آقا همون مرد مسن ماجرا رو برای منیژه

خانم (همسر محمد خان) تعریف کرد و در آخر اضافه کرد که به عنوان دختر مون بزرگش می کنیم منیژه خانم بانا راحتی و با اشکایی که تو چشمای آبی رنگش جمع شده بود گفت:

_ تسلیت می گم و واقعا متاسفم دخترم بیاتوه واسرده.. عزیزم

رفتم تو...وویی...ی چه خونه بزرگ و خوشگلی داشتن ..

خونه ویلایی دوبلکس....هال بزرگ و واقعاً زیبایی داشتن...

همون طور که مشغول آنالیز کردن خونه بودم چشمم به یه پسر خوشگل و قد بلند و واقعاً هیکلی باچشمان آبی درشت و لبایی قلوه ای که عجیب خوشفرم و خوشگل بود لامصب...بینی قلمی بامزه های سیاه بلند و ابروهای کشیده خوشگل داشت از پله ها پایین می اومد خیلی خوش هیکل بود پسر یه پوز خندی بهم زد و روبه باباش گفت:

_بابا این دختره کیه؟؟؟

محمد خان گفت:

_خواهر جدید تو

_ولی من که خواهر نمی خواستم

منیژه خانم گفت:

_بس کن آرمان زشته

فهمیدم اسمش آرمان اسم قشنگی بود کاملاً مثل خودش.. یک سال گذشت و من فهمیدم که این مردِ مهربون عموبنده است و آرمان پسر عموم....

زندگی خوب و آرومی داشتم تا اینکه عموبیمارش شد و تو بیمارستان بستری شد... هفته بعدش عموم فوت شد ...

با صدای راننده از فکر و خیال اومدم بیرون پول و سمتش گرفتم و پیاده شدم ... با خوشحالی وارد دانشگاه شدم سحر و از دور دیدم و دویدم پیشش و باهم به سمت کلاس راه افتادیم سر جاها مون نشستیم و ۲ دقیقه نبرد که استاد هم وارد کلاس شد با اشتیاق داشتم درس مو گوش می دادم و جزوه برداری می کردم آخه آرمان (یا همون ارباب خودمون) هر شب جزوه هامو چک می کرد اگه جزوه

های خوب بانکات عالی نوشته باشم خوشحال می شد و نتیجه می گرفت که سرکلاس خوب درسو گوش دادم اما اگه بدبودنتیجه می گرفت که سرکلاس خوب گوش نکردم و دمار از روزگارم درمی آورد...

کلاس تموم شد و همراه سحر بیرون رفتیم ساعت ده ونیم بودم که امروزدیگه کلاس نداشتم اما سحر تا ساعت دو کلاس داشت... از سحر

خدا حافظی کردم و یک ماشین گرفتم و راه افتادم به سمت خونه یاد گذشته افتادم وقتی که عموازدنیارفت شادی وشوروهیجان وازخونه بردزن عمو چون به عموخیلی وابسته بود ۳ ماه بعدش سکنه کرد وازدنیارفت بعد از فوت زن عمو حال من خیلی بد بود و همش کارم آبغوره گرفتن بود تا اینکه آرمان خان اومد مثلاً اعلام وجود بکنه گفت که می تونم پیشش بمونم البته به عنوان یک خدمتکار و به جاش اون هم نیازها و خرج های تحصیلی من و برطرف میکنه و ازم مراقبت میکنه البته تا زمانی هزینه تحصیل منومی ده که خوب درس بخونم و بانمره های عالی ترممویاس کنم. شاید بگید چه قدر احمق بودم که قبول کردم اما خوب توی شهری اونهم تهران برای من دختری ۱۵ ساله جای خیلی خطرناکی بود که توی یک خونه مجردی اونهم تک و تنها زندگی کنم پس قبول کردم و بهش از اون موقع به بعد می گم " ارباب " البته جلوی آیدین بهش می گم آرمان چون آیدین نمی دونه من به عنوان یه کلفت توی اون خونه هستم نه به عنوان یک دختر عمو البته زندگی کردن باهاش بدن نیست پسر خیلی باحالیه و همیشه مراقبمه البته اون به خاطر این میگم به عنوان یه خدمتکار چون همش از لج من هی حرصم میده و دستور میده... الان هم پنج ساله که پیش آرمان و آیدین زندگی میکنم البته آیدین توی ویلای خودشون زندگی میکنه ولی خب بیشتر اوقات خونه ما پلاسه...

با ایستادن ماشین از فکر و خیال اومدم بیرون پول و حساب کردم و کلید و توی در انداختم و رفتم تو امروز آرمان ساعت ۳ برمی گشت خونه چون سرش روزهای زوج شلوغه پس یه تاپ صورتی و یک شلوارلی خوشگل پوشیدم و پیشش به سوی غذا!!!!!!

اسنک هاروداشتم سرخ می کردم که یادم افتاده‌نوز سالاد درست نکردم یه سالادخوشمزه
و خوشگل درست کردم وژله و فرنی هم آماده کردم کارام داشت روبه اتمام پیش می رفت که
صدای ماشین آرمان وبه دنبال اون وارد شدن جنسیس آیدین...واقعاخیلی ذوق کرده بودم دست
هامو شستم و خشک خشکشون کردم ورفتم به طرف در.. دروباز کردم که صورت شیطان آیدین
توی درنمایان شدوپشت سرشم آرمان....

آیدین چشمش به من افتادچشماش برق خاصی زداماآرمان که پشت آیدین بوداخم وحشتناکی
کرد:

_سلام برآبجی گل و خوشگل و نانااز خودم

_سلام برداداش آیدین خوشگل و خوش هیکل و شیطان خودم

همدیگرو بغل کردیم یک بوس روی پیشونی من کاشت

آرمان_ اهیهمممم میشه آیدین خان از جلوی در بیایید کنار بنده هم آدم هستم هم صاحب خونه...
بابا...ماروهم تحویل بگیریدیگه...

آیدین صداشوزنونه کردوبایه عشوه خاصی گفت:وااااای ببخشید عشقم این
دختر اصلا حواس برای آدم نمی ذاره ک_____ه....

بعداز زدن این حرف رفت روی کاناپه نشست وتلویزیون روروشن کردبالبخندبرگشتم سمت
آرمان... وا...این چراچشماش اینقدرقرمز شده باصدای آرومی که آیدین نشنوه ولی پرازخشم
گفت:این چه سرو وضعیه... یه نگاه به سرووضع خودم انداختم

واااااای پس بگو چراچشمای آیدین برق زدوچشمای آرمان قرمز شد

(البته بگم هااا داداش های من همین آرمان و آیدین اصلا چشم هیز و ازاون دسته
پسرهای...استغفرالله...نیستن....)

اخم کرد... باترس گفتم:

_به قرآن آرمان حواسم نبود به خدا از عمدا این کارونکردم به خدادارم راست میگم تو رو خدادعوام نکن...

چشمات رنگ آرامش به خودش گرفت اما با همون خشم گفتم:

_برو سریع لباساتو عوض کن...

سریع رفتم یک ساپورت سفید و یک لباس مشکی آستین بلند ساده پوشیدم و سارافون رنگی رنگی ام رو هم پوشیدم و شال سفید هم سرم کردم البته چون موهام خیلی دراز بود بالا بستمش و انداختم توی لباسم آخه موهام تاروی باسنم می اومدند وقتی در اتاقم روباز کردم آرمان هم بیرون اومد چشمات که به من افتاد درخشید و گفت:

_آفرین این تیپ به خانم متشخص و زیبا جلوی دوتا پسره نامحرمه!...

مگه شما نامحرم بودید و من نمیدونستم... نه بابا... پس وقت بچگی و وقتهای دیگه حتما ننتم...

رفتم جلوش و ایسادم... گفتم: ما اینیم دیگه...

دستامو گذاشتم روی شونه های بزرگ و نیرومندش و خودم و بالا کشیدم و یک بوسه کوچولو روی لبای قرمز خوشگلش زدم:

من_مام یه دونه پسر عموی خوشگل و خوش هیكل و صد البته اخمو و غیرتی داریم دیگه باید به حرفش گوش بدیم....

سریع رفتم پایین و مستقیم رفتم داخل آشپزخونه داشتم کارهامو انجام می دادم که آیدین بایه اخم وارد آشپزخونه شد و به من زل زد بایه لبخند پسر کش گفتم: آیدین چیزی شده....

_نه.....

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به انجام دادن

کارهای خودم که آیدین روی صندلی نشست و گفت:

_توازن خجالت می کشی؟...

برگشتم سمتش و بایک لبخند جواب دادم:

_نه چرا این سوال پرسیدی آیدینم؟..

آیدین_پس چرا رفتی لباسات عوض کردی نکنه فکر کردی من از اون دسته پسرانم که تحریک بشم
و کاری دستت بدم...

سرمو انداختم پایین خجالت کشیدم خب....

آیدین_چرا جواب نمی دی عسل... مکث کرد ادامه داد: پس درست حدس زده بودم فکر کردم بعد از
ده سال اخلاق منو شناخته باشی و بدونی که

من هیچوقت تحریک نمی شم امامتاسفانه اشتباه فکر می کردم...

رفتم روی پاهاش نشستم و دستمو انداختم دور گردنش:

_ببین من اخلاق داداشمو خوب می شناسم تو با اینکه خیلی خوشگلی و خوشهیکل و آرزوی
هر دختری هستی و می تونی دست روی هر دختری بذاری جواب مثبت بگیری همین طور آرمان...
آرمان هم مثل تو... تنها فرقتون اینکه رنگ چشمای تو خاکستری و حشیه و رنگ چشمای اون آبی
اهلیه! راستی من نمی دونم شما دو تا که دوستید چه طوری اینقدر از نظر ظرافت و هیکل شبیه
همین هااااا راستشو بگونا قلا...

خنده دختر کشی کرد که دلم بر اش ضعف رفت...

آیدین_خب تو که دختر عمومی آرمانی چرا اصلا شبیهش نیستی و فقط رنگ چشمتون به هم رفته
تازشم زود باش تو جواب سوال منوبده...

من_ببین داداشم هیچ خواهی از داداشش خجالت نمی کشه اما خوب ببین منو
تو با خواهر برادرهای دیگه یه تفاوت داریم و اونهم اینه که ما نامحرم هستیم من که نمی تونم
همچین لباسایی روجلوی تو بپوشم آخه گلم...

(آره جون خودم به خاطر همین الان روی پاهاش نشستم...عجب نامحرمیه برای خودش بچم)
یکه نورنگ نگاهش عوض شد و گفت:

_پس من نامحرمم آره باشه من که دوستِ پسرِ عموت هستم ده ساله که تو رومی شناسم و بیست
ساله که آرمان و می شناسم نامحرم.. ولی آرمان که پسر عموته نامحرمت نیست یه همچین
لباسایی روجلوش می پوشی؟...

(اوخ...بوی حسودی میاد شما حس میکنید؟)

یه بوسه کنار لپش کاشتم که کاملاً رنگ آرامش روی بهترین

مرد زندگی دیدم (البته دومین چون آرمان هم جزو شه)....

من_یعنی تو منونمی شناسی که همچین لباسایی هیچ وقت جلوی آرمان نمی پوشم به خداداری
اشتباه می کنی داداش گلم من جلوی آرمان اصلاً همچین لباسایی نمی پوشم وقتایی که خونه
نیست همچین لباسایی می پوشم امروز قرار بود آرمان ساعت سه برگرد خونه ولی وقتی زود
برگشت خونه خواستم برم لباسامو عوض کنم که چشمم به ماشین جنابعالی افتاد اون قدر ذوق
کردم و خوشحال شدم که اصلاً یادم رفت توجه وضعیتی هستم...

چشمم به چشمای قشنگش افتاد چشمایی که منو یاد وقتی میندازه که عموفوت کرده بود من
داشتم خودمومی کشتم...اما این

چشمابه من آرامش دادند و منو آروم کردند یاد آرمان می افتادم وقتی گفتند زن عموفوت شده
نزدیک بود بیفتم که بانعره ای که آیدین زد آرمان منو بغل کرد و چسبوند به سینه اش از اون موقع به

آرمان_ اینجابه خبره!!!؟؟؟؟!!!

آیدین باشیطونی گفت: وقتی یه دختر و پسره خوشگل خلوت می کنن چه

معنی میتونه داشته باشه!!!!

من گفتم: توجه قدری ادب شدی آیدین_____ن

خندید و روبه آرمان گفت: باور کن هیچ خبری نیست شهر درامن و امان است دوست منحرف من...

تک خنده ای کردم و دلم برای این دو پسر شیطون و دوست داشتنی ضعف رفت... داشتن باهم شوخی میکردن....

آرمان_ توبه من می گی منحرف !!!؟؟؟

آیدین واقعا که... آرمان من فکرمی کردم توبهم اعتماد داری دوست بیست ساله نمی دونستم که.....

_ و ایسا و ایسا ببینم تو الان چند دقیقه پیش به من گفتی

منحرف و حالاهم داری می گی که بهت اعتماد ندارم آخه مغز کل آخه رئیس شرکت(..) رئیس کارخونه(..) من اگه به تو اطمینان نداشتم که مدیریت یکی از شرکت هامونمی دادم به تو یا نصف سهام کارخونه(..) و تمامی رمز کارت پول هامو به تونمی گفتم یا رمز تمامی گاوصندوق هامو اگه بهت اعتماد نداشتم نمی داشتم بیایی توی خونه ای که عسل توش زندگی می کنه یا بزارم راست راست جلوت راه بره و بغلش کنی و بغلت کنه و بوسش کنی و بوست کنه اگه بهت اطمینان نداشتم الان نمی داشتم عسل روی پاهات بشینه و باترس به من نگاه کنه اگه بهت اطمینان نداشتم.....

آیدین_ اه بست کن دیگه آرمان... فهمیدم بهم اطمینان داری....

و بعد بانازی گفت: عشقه_____

آرمان داشت می خندید که باهمون خنده گفت:

من_ ابله بله صحیح شمادرست می گیدمنم که وقتی با آرمان دعوامی کنم با آرامش کامل حرف می
زنم یاصداموزنونه می کنم...

آیدین_ خب اون که تونیستی اون منم تازشم من یادگرفتم وقتی عصبانی میشم آرامش
خودموحفظ کنم خانم کوچولو...

یه نگاه شیطونی بهم کردوگفت:

آیدین_ هانی ژله وفرنی آرمان وبده به من ببینم..

من_ برای چی می خواهییش توی یخچاله...

آیدین_ توبده به من چه کاربه این کارهاداری تو....

بهبش دادم وگفت:

حالاقوطی فلفل وبهم بده ببینم

باترس بهش نگاه کردم...

من_ توروخدااین کارونکن آرمان فکرمی کنه من این کاروانجام دادم به خدابیچاره ام می کنه

آیدین این کارونکن

همون جورکه داشت بابی رحمی تمام فلفل هاروخالی می کردگفت:

_ نه نمی دونه تازشم من کنارت هستم آبجی خوشگلم..

آرمان اومدونشستیم دورمیزوغدامونو داشتیم می خوردیم که آرمان یه نگاهی به ژله اش انداخت

وقیافش رومچاله کردوگفت:

_!!!!!! این چرااینجوریه عسل واسه چی مال من بهم ریخته ومال خودتووآیدین مرتبه؟؟؟؟!!!!

آیدین گفت: چی چی رونا مرتبه توکی نمی خواهی به صورت مرتب

بندازی تودهننت وقورتش بدی وقتی می ذاری تودهننت ومی جویش خب نامرتب میشه دیگه چه
فرقی داره...

(بابا فدای دلیل وقانع کردنت بشم من)

آرمان_من لب به این نمی زنم غسل زودباش فرنی وژله خودتوبده به من بیا مال منو خودت
بخور...

آیدین باحالت عصبی گفت: چی چی روبیامال

منو بخورتوروخداذیت نکن آرمان بخورش دیگه...

آرمان یه قاشق توی ظرفش کردوخواست به سمت دهنش ببره که با

دادآیدین قاشقشو انداخت روی زمین...

آرمان_|||||چی دیوونه چراعرمی کنی ترسیدم...

آیدین_قربون ادبت اصلاادبت منو کشته ... بعدروکردبه منو پرسید: _هانی سیرشدی...

خواستم بگم نه خیلی گشنمه هنوزسیرنشدم که بالگدی که

اززیرمیزبه پام زدپشیمون شدم وگفتم:

من_آره آره سیرشدم توچی سیرشدی؟

آیدین_آره من هم سیر شدم بلندشو بریم فیلم ببینیم

بلندشدیم وریز ریز خندیدیم ...

من داشتم چیپس می خوردم وآیدین مثل پسرچه ها داشت شکلات خمیری می خوردکه ناگهان
بادادوعریده آرمان که مصادف شدبابر خوردصندلی بدبخت روی زمین من وآیدین ازجامون پرورد

آیدین بلندشدومنو گذاشت پشت سرش وگفت: همین جا

بمون من می دونم چه جواری آرومش کنم...

نگاه غضبناک آرمان و

چشمهایی که نمی دونم از خشم سرخ شده بود یا از تندی لفل روی من بود... هرچی که بود من رو خیلی می ترسوند....

آرمان فریاد زد: رفتی پشت آیدین که نتونم

بینم... فکر کردی دستم بهت نمی رسه حالا کارت به جایی رسیده که میری توی دسر مورد علاقه من لفل میریزی به خدااگه من امروز خون تو رو نریزم آرمان نیستم...

از این حرفش خیلی ترسیدم واقعا قیافش خیلی

ترسناک شده بودمی دونستم اگه منو به چنگ بیاره منو میندازه بیمارستان به خاطر همین فرار کردم می دونستم اگه فرار کنم بیشتر عصبانی می شه همیشه می گفت اگه عصبانی می شم جلوم زانو بزنی و فرار نکنی اینجوری کمتر تنبیه می شی اما اگه فرار کنی خیلی بدتر تنبیه می شی... سریع بدون اینکه کفشامو بپوشم رفتم توی حیاط که نمی دونم پام به چی گیر کرد افتادم زمین باور کنید خیلی خیلی دردم گرفت جیغی زدم و هرکاری کردم نتونستم بلند شم ناگهان آرمان سر رسید یک لبخند شیطانی که معنی بدی داشت زد و درحین که داشت کمر بندش رو باز می کرد گفت:

آرمان_ گفته بودم که می گیرمت جرمت سنگین تر شد چون فرار کردی

من_ آ.. آ.. آ.. م.. ان... به... خدا... تق.. ص.. یر... م.. ن.....

باورم نمیشد آرمان جدی جدی میخواست منو بزنه؟

اون که دست بزن نداشت فقط در حد تهدید کردن...

آرمان به چشم غره بهش رفت و آیدین بانگرانی گفت: حالامچ پاش که نشکسته هان؟...

آرمان_ نه نشکسته فقط بدجوری پیچ خورده حالا توبیا ببرش تو تا من

برم پمادموبیارم...

آیدین قبول کرد و منوبغل کرد رفت به سمت اتاق که گفت: ببخشید همش تقصیر من بود گریه نکن
زود خوب میشی حالادردزیدی داری؟...

_ نه نه نه..... وای چرا آره خیلی دردداره...

آرمان اومد تو و شلوار مویکم داد بالا و شروع کرد به زدن پماد روی مچ پام و خیلی خیلی محکم شروع
کرد به مالش دادن... همش جیغ می زدم که یکبار آیدین می گفت آروم باش چیزی نیست
و یکبار هم آرمان عین همین جمله رو تکرار می کرد تا اینکه آرمان کلافه گفت: اینجوری نمیشه

خیلی عذاب می کشه آیدین برو از تو کشومیزم یکی از آمپول هامو بایه دونه آرامبخش
بردار بیار تا بهش تزریق کنم تا این همه درد نکشه...

باترس گفتم:

_ نه تو رو خدا نه باشه دیگه خفه می شم...

هر دو تاشون خندشون گرفته بود ولی جلوی خندشون رو گرفتند تا سلامتی من داشتم می
زاییدم (XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX)

تاشب توی اتاقم موندم و وقتی شب شد و وقت شام خواستم برم پایین که آیدین و آرمان
هر دو تاشون با دستای پر.. وارد اتاق شدند لامپ رو روشن کردند و من تا خواستم از روی تخت بلند شم
اومدند و گفتند: _ نه نه نه بلند نشو...

خوب بود واقعا بچه نزاییده بودم فقط مچ پام ضربه دیده بود دارن اینطوری از من نگهداری می
کنند آگه خدای نکرده مچ پام در میرفت ونمی تونستم بگیرمش دیگه چی ؟؟؟!!!

آرمان درحالی که داشت لبتابو تکون می دادگفت:

_آره ولی یکم بیاسمت من تا....

آیدین_ اِهکی برای چی بیادسمت توونیادسمت من هان؟

آرمان_ آخه خنگ خدا بایدراحت باشی...

رفتم سمت آرمان و آیدین هم خودشو چسبونده من...

داشتند چیپس می خوردند و فیلم نگاه می کردند و هر دفعه یکیشون چیپس می داشت تودهن من

فیلم قشنگی بود...

بعد از اتمام فیلم دیدم هر دو تاشون سرشون روی شونه های منه و خوابیدن مثل پسر بچه های کوچولو که کنار ماما تاشون خوابیده باشن (خخخخخخخخ) دلم نیومد بیدار شون کنم برای همین فیلمو خاموش کردم و همزمان بایسته شدن پنجره مای کامپیوتر عکس روی دسکتاپ نمایان شد آیدین کنار آرمان طوری که آرمان به صورت کج و ایساده بود و به سمت دوربین نگاه می کرد و آیدین هم بهش تکیه زده بود و هر دو تاشون دست به سینه به دوربین نگاه می کردند و من هم وسطشون نشسته بودم و تکیه داده بودم به پاهاشون خیلی خیلی ژست باحالی بود هر دو تاشون کت و شلوار نقره ای و براق بایک لباس مردونه سیاه و کراوات سفید هر دو تاشون موهاشون مردونه زده بودند بالا و کجش کرده بودند و من هم ماکسی قرمز بلند پوشیده بودم و آرایش خیلی خوشگلی کرده بودم که دل آرمان و آیدین برده بودم به قول این دو تاشیطون خیلی جیگر شده بودم رفته بودیم آتلیه و چند تا عکس گرفته بودیم دو تا عکس سه نفره و بقیه دو نفره و تک نفره رفتم توی درایو دیش و عکسارو باز کردم بله خودش عکسامون اینجاست عکس اول:

آیدین لبخند میزد و دستشو توی جیب شلوارش کرده بود و به دوربین نگاه می کرد...

عکس دوم:

آرمان گل رزی دستش بود و بهش نگاه می کرد و یه دونه از پاهاشو عقب و دیگری جلو خودشو عقب

انداخته بود و گل رز قمر زود داشت بومی کرد

عکس سوم:

من بودم که ژست آرمان وانجام داده بودم و گل وبومی کردم

عکس چهارم:

عکس آرمان و آیدین بود که باخم قشنگی که به صورتشون می اومدوبا حالت مغرورانه ای به دوربین نگاه می کردند

عکس پنجم:

مال منو آیدین بود دستموروی سینه های آیدین گذاشته بودم و به سینه نگاه می کردم و اونم من روتوی آغوشش گرفته بود و به من نگاه می کرد

عکس ششم:

عکس من بود که داشتم بایه لبخند پسرکشی به دوربین نگاه می کردم

عکس هفتم:

آرمان دو تاد دستهاشو دور کمرم قرار داده بود و من هم به سمت عقب روی دستهای افتاده بودم و یکی از پاهامو جلودراز کرده بودم که کفش قرمز ۱۲ سانتیم معلوم بود و آرمان داشت بهم نگاه می کرد

عکس هشتم:

عکس هر سه تامون بود من در وسط دستامو گذاشته بودم زیر چونه ام آنرجم و گذاشته بودم روی تنه درخت و آرمان سمت راست و آیدین سمت چپ و به صورت کج داشتند به دوربین نگاه می کردند و من هم داشتم با صورت شیطان به دوربین نگاه می کردم

عکس نهم:

عکس بعدی عکس من بود که از سر تا پام بود یکی از ابرو هامو داده بودم بالا و داشتم می خندیدم

عکس دهم:

من وسط وایساده بودم و آرمان و آیدین به صورت نیم تنه پشت من بودند و بالبخندبه دوربین نگاه می کردم

عکس یازدهم: آرمان در سمت چپ خود شوانداخته بود عقب و به دوربین نگاه می کردند و آیدین هم سمت راست مثل آرمان ژست گرفته بود و به دوربین نگاه می کرد و من هم در وسطشون دستاشون و گرفته بودم

عکس دوازدهم :

من دسته ای گل دستم بود و بهشون نگاه می کردم و آرمان و آیدین به صورت نیمرخ به من نگاه می کردند

کلا عکسامون خیلی خوشگل شده بود لب تابو خاموش کردم تکون خوردن من مساوی بود با بیدار شدن اونها پس همون طور توی همون وضعیت سخت خوابیدم

فردا صبح با پیچ پیچ های دونفر بیدار شدم آرمان و آیدین بودن..

آرمان_ آیدین دیشب چه طوری خوابمون برد اصلا عسل چرا بیدار مون نکرد...

آیدین_ خب بد کرده بیدار مون نکرده بین تو رو خدا چه قدر معصوم خوابیده آرمان_ آره تر و خدا حتی لب تابو ظرف چیپس هارو هم برنداشته همین جوری گرفته خوابیده...

تکونی خوردم تا بحسشون روتوموم کنند که ناگهان هردو تاشون ساکت شدند آیدین گفت:

_عسل خانوم بیدار نمی شی؟

من_ هووووم به خدا خستم وای شونه هام خواب رفته...

آرمان_ می خوایی از خواب بیدار شون کنم؟

من_ اوهوم میشه لطفا بیدار شون کنی؟

آیدین_خواهش می کنم آجی گلم راستی آرمان کدوم شرکت هستی منظورم ساعت نه وده که
ازاونجاییام پیشت

آرمان_شرکت مهر آریا...

آیدین_پس من بعدرسوندن عسل میام اونجا

آرمان_باشه

رفتم لباسامو پوشیدم ویه کوچولوماتیک هم زدم..رفتم پایین...

ارمان_اگه دوباره مزاحمت شدبهمم زنگ بزن تابیام دما راز روزگارش دربیارم

آیدین گفت: لازم نکرده همین الان وقتی می رسونمش بهم نشونش میدی و میرم سراغش....

آرمان_بااین حساب من هم میام....

زودگفتم:

_____!!!!!!مگه تونگفتی کاردارم؟؟؟؟!!!!

آرمان_باورکن کاردارم اینهاش آیدین می دونه چه کارایی روی سرم ریخته اما حسیت و آبروی
خواهرم از هزار کاردیگه برای من مهمتره...

ته دلم غنچ رفت از این همه حمایت و خدارو باردیگه برای داشتن چنین داداشایی شکر کردم رفتم
سراغ ماشین پورشه مشکی آرمان که آیدین به جنسیسش اشاره کردوگفت:

_مادمازل...میشه سوارماشین بنده شیدباماشین بنده میریم

خندیدم که آرمان اومدوگفت:

_راستی من باماشین خودم میام ازاونوربایدبرم شرکت

آیدین_نه نه باهم می ریم بیاباماشین من بریم

آرمان_ آخه شاید برم سری به پروژه هام بزنم

آیدین_ خوب فوقش باماشین من میری دیگه ومن هم باهات میام

_ ممنونم آیدین

_ خواهش می کنم ماکه از این حرفا بهم نداشتیم

سوار ماشین شدیم وبه سمت دانشگاه راه افتادیم آیدین از آینه بهم نگاه می کرد و گفت: مادمازل بنده چرا استرس دارید...

من_ من.... من چرا بایداسترس داشته باشم نه من استرس ندارم

آیدین شونشو به معنی بی خیال بالا انداخت وبه راهش ادامه داد به دانشگاه رسیدیم خواستند پیاده شن که گفتم:

_ میگم چیزه میشه کاری به سرش نداشته باشید...

آیدین با عصبانیتی که تو چشمش موج می زد گفت: اون وقت میشه بپرسم چرا؟؟؟؟...

من_ خب همین جوری اگه دوباره مزاحم شد اون وقت....

بادادی که آرمان زد ترجیح دادم خفه شم...

_ خیلی غلط می کنه دوباره مزاحمت بشه تومگه خودت صاحب نداری....

_ چرا اولی خوب.....

آیدین گفت: پیاده شو کلاست دیر شد و این قدر روی مغز ما راه نرو عسل...

هرسه تامون پیاده شدیم...

نگاه سنگین دخترابه آرمان و آیدین وبه وضوح حس میکردم یه حس غروری بهم دست داده بود..

رفتیم داخل کلاس استاد تا منو دید گفت: به به خانم رادمهر چرا دیر تشریف آوردین؟؟؟...

آرمان و آیدین وارد کلاس شدند دختر ابا دیدن داداشام آب دهنشون راه افتاده بود... خخخ...

استاد_ خانم رادمهر معرفی نمی کنید؟

من_ استاد داداشای بزرگم هستم آرمان و آیدین

آرمان رفت دست دادو گفت خوشبختم آرمان رادمهر هستم وبعد آیدین رفت دست دادو گفت: خوشبختم آیدین رادمهر هستم!!!!!! خوب شد ترسیدم الان بگه آیدین فرخی هستم واقعا خوب شدنه؟؟؟!!!!!!

استاد_ خوشبختم من هم رسولی استاد خواهرتون هستم حالا مشکلی پیش اومده که هر دو داداشای خانم رادمهر راه افتادند اومدن دانشگاه خواهرشون ...

آیدین_ بله یه مشکلی پیش اومده یه پسری مزاحم خواهرمون شده ما هم اومدیم ببینیم حرف حسابش چیه؟؟

استاد_ پدرشون در جریان هستند؟

آیدین_ ببخشید پدر کی؟؟؟

استاد_ پدرتون دیگه

آیدین_ آهان خیر.. پدر و مادرمون فوت شدن به خاطر همین خودمون مزاحم شدیم!

استاد_ آهان پس بگو غیرتون گل کرده!

با حرف آرمان حسد رو تو چشمای تموم دختر ایدم...

_چه جورم... ناسلامتی توی دارو دنیا یه خواهر داریم...

_ولی به تیپتون نمیداد که توی دارو دنیا فقط یه خواهر داشته باشید

_بله ما پولداریم اما پول یه کنار و خواهر ما هم یه کنار منظورم اینه که خواهرمون برامون بیشتر ارزش داره تا پول

_من هم با داداشم موافقم استاد.. خواهرمون ارزشش از ۱۰۰ تا کارخونه و شرکت بیشتره به خداداشتن کارخونه و شرکت یه مکافاتیه داره که نگو چون من به عینی حسش کردم ولی وقتی میایی خونه خواهر تو بایه لبخند شیطان می بینی و بغلت می کنه تموم خستگی هات برطرف می شه!!!

استاد رو کرده منو گفت: معلومه داداشات روت خیلی حساس اندوخیلی دوست دارن قدر داداشات وبدون برادر خوب تو این زمونه کم پیدا میشه به خصوص شما که می گید پدر و مادر تون هم فوت شده و از سرو وضع داداشات معلومه که خیلی پولدارید و معلومه که اهل دختر بازی هم نیستند

گفتم: بله استاد درست حدس زدید اصلا اهل دختر بازی نیستند

با دخترا خوابید فکر کنم تمام فکراشون که میخواستن داداشامو تور کنن و به باد فنا دادم (خخخخخخخخ) ولی اگه بگم تموم دخترانگاه حسرت آمیزشون به من بود با چشماشون داشتن داداشام و می خوردند به خداداروغ نگفتم... همون پسره که دیروز مزاحمم شده بود گفت: فکر کنم اشتباه شده آقایون من هیچ

گونه مزاحمتی برای خواهرتون درست نکردم فقط یه سوال ازشون پرسیدم که گفتن نامزد دارن...!!! استاد گفت: شما نامزد دارید؟؟؟

آیدین اخمی کرد و به جای من گفت:

_خیر استاد دیروز من اومدم دنبال خواهرم که خواهرم از ترس این که من پسر رو پیشش ببینم و فکرای بد به سرم نزنه گفتن که بنده نامزدشون هستم در حالی که من داداششون هستم..

کلاس منفجر شد آیدین و آرمان

خودشون هم لبخندی زدن اما پسره یه لبخند رو لباش بود که منو خیلی ترسوند و از دیداون دوتا هم پنهون نموند...

آرمان_بخشیداستاد مامی تونیم بریم بیرون حرفامون وبزنیم ووقت کلاستون روهم نگیریم؟

_نمی تونیدبذاریدبرای بعدکلاس؟...

_خیراستادتالان هم دیرمون شده...

_هرجورکه مایلید باشه برید...

آیدین روکردبه پسره وگفت:

_بخشیدمی تونم چندلحظه وقتتون رو بگیرم؟

_خواهش می کنم این چه حرفیه استاداجازه هست؟

_بروولی زودبرگرد

_حتما

آیدین و آرمان خداحافظی کردندواومدن بیرون کیفموکنارسحر

گذاشتم ورفتم بیرون آیدین منتظرمن بودکه باهم بریم بادیدن من لبخندقشنگی زدوگفت:اومدی خوشگل داداش...

لبخندی زدم رفتیم بیرون ازدانشگاه که آیدین باعصبانیت روکردبه پسره وگفت_فکرکردی که یه

دختره بی کسو کارگیرآوردی ومی تونی بلاهایی که به سردخترای دیگه آوردی به سره این یکی

هم بیاری اماکورخوندی بایدبهدت بگم که غسل صاحب داره وصاحبش ماهستیم...به

خودشوآرمان اشاره کرد حق نداری دوروبرش بپلکی مگرنه بدمی بینی اگه دوست داری

دکوراسیون صورتت پایین نیاددورخواهرماروخط بکش اگه دوستش داری برای زندگی که البته

خیلی بیجاهم می کنی می اومدی بابزرگترش حرف می زدی اونوقت اگه بزرگترش اجازه دادنداون

وقت باهاش دوست می شدی واگه اجازه نمی دادن گورتوگم می کردی...

_حالااجازه می دیدداداشای غیرتی که یه مدت باخواهرتون دوست باشم؟

اااا چه پرویه....

آیدین خواست بره بزنتش که آرمان جلوشو گرفت وگفت _ نه مثل اینکه زبون خوش حالت
نمیشه...

آیدین نتونست

طاقت بیاره یه مشت محکم زد تودهن پسره این اولین باری بود که آیدین و اینجوری عصبانی می
دیدم ودست به کتک کاری می زد:

_ این به خاطر اینکه فکر کردی عسل بی صاحابه یکی دیگه کوبید وگفت: این به

خاطرا اینکه فکر کردی می تونی بهش نزدیک بشی بعد ادا مه داد جواب سوالت منفیه و عسل
فعلاقصد ازدواج نداره!!!!!!!!!!!!!!

پسره باکمال پرویی برگشت وگفت: شما برادری درست امدیگه صاحب اختیار انتخابش که نیستی
باید خودش انتخاب بکنه .

آیدین با این حرفش به جوش اومد به سمت پسره حمله کرد و تامی خورد زدش...

_ تو خیلی غلت می کنی واسه من شاخ وشونه بکشی تو غلت می کنی به خواهر من فکر بکنی
تواصلا خودت و در حد مامی بینی آرررررر عوضی چه طور خجالت نکشیدی اومدی بهش نزدیک
بشی چشمت ماشین زیر پای داداشش و پول و منارشو گرفته

آرمان آیدینو با بدبختی از پسره جدا کرد و روبه پسره انگشتشوبا تهدیدنشون داد وگفت: از این به
بعد حق نداری توی یه کلاس با عسل درس بخونی و حق نداری حتی بهش نگاه کنی
فهمیدی_____ی

پسره گفت: من نفهمیدم ایشون نامزد دارن یانه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با این حرفش آرمان عصبی شد بهش حمله کرد و حسابی کتکش زد من هم التماس می کردم که
تورو خدا اولش کن غلت کرد آرم_____ان آیدین تورو خدا یه کاری بکن...

بعدرو کردم به استادکه داشت درس می دادداشتم به دقت گوش می دادم که پسره باصورت
 کبودوخونی ولباس های نامرتب واردکلاس شد ...نمی دونم چه جوری ازاینکه واردکلاس شده
 خجالت نکشیده...سحر گفت:این چرااینجوری شده؟؟؟؟؟؟

حتمایه غلتی کرده که این جورى شده مى خواست جلوى زبونشومى گرفت...

استاد_خانم رادمهرمیشه لطفا غلت آقای شایانی وبگیدتاماهم بفهمیم؟؟؟

من_...استادشماحرف منوشنیدیدخب حتمایه کاری کردن دیگه شمادرس وشروع کنید.

بادقت داشتم به درس توجه می کردم ونکته برداری می کردم ساعت ۱۱شد و استادخسته
 نباشیدگفت...

یه نگاه به جزوه هام کردم یه صفحه شده بود حالاجواب آرمان وچی بدم یادم افتادکه الان آیدین
 منتظره منه پس زود ازدانشگاه خارج شدموماشینشودیدم جنسیسش اون ورپارک شده بود
 چشم تموم دختر پسرابه من وماشین بودآخه ماشین جنسیس توی ایران به حدیکی دوتابودوبی
 نهایت گرون ومن باغرورخاصی سوارماشین شدم وباصدای بلندسلام دادم: سللاااااام برداداش
 غیرتی خودم...

باهمون اخم که اصلا سابقه نداشت جوابمواینجوری بده جوابمودادودکمه ای روفشاردادکه ماشین
 روشن شد وراه افتاد

توی راه بودیم که سکوت ماشین وشکست: از این به بعدروزهای فردمن میرسونمت ومیام دنبالت
 وروزهای زوج هم آرمان ازاین به بعد حتی اگه خواستی بری سوپر مارکت هم بایدیابامن یاباآرمان
 بری اگه این کارو نکنی مطمئن باش پشیمون می شی چون دوتامحافظ برات می گیریم ویه دونه
 راننده شخصی حتی اگه آب هم بخوری به من اطلاع میدن فهمیدی!....

_برای چی این کارومی کنی نکنه بهم اطمینان نداری...آره؟؟؟؟!!!!؟؟؟؟

_ نه اتفاقا من و آرمان مثل چشمامون بهت اطمینان داریم فقط به خاطر امنیت خودته مگر نه ماهیچ منظوری از این کار نداریم....

بغض بدی داشت خفم میکرد باگریه گفتم:

_ واقعا ممنونم آیدینم... همیشه همه جاودر همه حال شمادو تا مثل کوه پشتم بودید... هیچ وقت احساس کمبودی نوزندگی نکردم... واقعا خدارو شکرمی کنم که خداوند چنین داداشایی مثل شمارو بهم داده...

اخماش و باز کردویک لبخند دخترکش بهم تحویل داد:

_ ماهم از خداوند ممنونیم که خواهری مثل تورو به من و آرمان داده خداوند همچین خواهرهایی روبه کمتر داداشایی می ده پس ما باید خیلی خوب مراقبت باشیم و قدر تو بدو کنیم...

لبخندی بهش زد

_ به آهنگی برات می ذارم که کاملاً حرف دل منو برات میخونه میخوایی گوشش بدی؟...

_ حرف دل تو... آیدین مگه... ولش کن بابا... آره بذارش...

(نفس نفس شهرام شکوهی)

عزیزم _____ زم

بغل کن _____ ن

(بعد دستاشو به معنی بغلم کن باز کرد خندم گرفته بود خیلی قشنگ باهاش میخوند یا اداهاشو در میآورد)

نگامو بگویی قرار می _____ ی

چه حالی _____ ی

نگام کن باز باحالی که داریم _____ ی

عزیززرزه

بغل کن

نگاموبگویی قرار ی

چه حال ی

نگام کن باز با حالی که داری

نفس نفس

زندگی شدی برام

می خوام تا آخرش ازت نفس بخوام

از وقتی که دیدمت با همه به هم زدم

همون عاشقیه که حدسشوزده بودم

نفس نفس

نفس نفس

تو بارون چتر تو نمیتونه نباشه که

نگاه تو بر اااااااا نوازش عشقه

با تو برای من هر چی بشه عشقه

نفس نفس زندگی شدی برام

می خوام تا آخرش ازت نفس بخوام

از وقتی که دیدمت با همه به هم زدم

همون عاشقیه که حدسشوزدم.....

آیدین_ بستنی می خوری خوشگل آیدین

_ ای... نه الان بایدزودبرم خونه غذا درست کنم آخه آرمان میادخونه خسته گشنه

تشنه... بازسگ میشه می افته به جونم

لپم وکشید: قربون ادب خواهرگلم برم...

لبخندی زدموبه روبه روم خیره شدم...

من _ آیدین یه چیزی بهت بگم عصبانی نمیشی؟؟؟...

اخمی کردوگفت: دوباره چه خری مزاحمت شده؟...

_ نه نه بابایه چیزی درباره منوتویه؟...

لبخندقشنگی رولباش ظاهرشدوگفت: بگوآخه کی تاحالازدستت عصبانی شدم یااینکه سرت

دادزدم... تالان دومین بارم باشه؟...

_ من هم تاحالاخشموعصبانیت تورو ندیده بودم اماخوب امروز دیدم وفهمیدم وقتی خون جلوی

چشماتوبگیره هیچ کس نمی تونه جلوتو بگیره....

لبخندی زد

_ اون وقتی هم که داشتیم برمی گشتیم شرکت... آرمان هم گفت که تاحالاعصبانیت وخشمت

وندیده بودم... راستشو بخوایی ازت ترسیدم... باخنده ادامه داد... خودت می دونی من حتی وقتی

آرمان هم عصبی می شه یاباداد و فریا حرف می زنه من

باکمال خونسردی باهاش حرف می زنم حتی بعضی اوقات هم که دیدی (بعدبانازی گفت) ازظرافت

زنونه که خودت می دونی چه طوری عشوه می ریزم استفاده میکنم... توی محل کارهم همین

طوری ام البته نه اینکه صداموزنونه کنم... من فقط یه دونه شوهردارم اونهم آرمانه پس بایدبرای

اون فقط عشوه بریزم بعدزدزیرخنده وادامه داد... امروز دومین باری بودکه صداموبردم

بالاوعصبانی شدم وکاربه کتک کاری رسیداولین بارهشت سالم بودکه یه پسره داشت
 آیلین(ناناآیدینه) (مغزتون هنگ کردممنظورم خواهرناتنیشه دیگه خیلی دوستش داره ازیه
 مادرنیستن ولی ازیه پدرن خخخخخخخ)رواذیت می کردرفتم پسرروتا می خوردزدمش
 اونقدرزدمش که بیهوش شدوآیلین روبردم خونه ودومین بارهم امروزبودواقعاخون جلوی
 چشماموگرفته بودمی دونی چیه من روی توخیلی غیرت دارم وواقعا دوست ندارم صدمه ببینی من
 هیچ وقت هیچ وقت سرتونه دادزدم ونه میزنم نه خدای نکرده دستمو روت بلندمیکنم ونه ازگل
 بهت نازکترمی گم خواهرگلم...

_آیدین تورو می بیخودی اینقدر حساس شدی قبلهاهمه مزاحمت هام یا حرف های دلم رومی
 اومدم بهت می گفتم ولی الان نمی تونم چون تو عصبی میشی مثل آرمان وحتما منوبیشتر تحت
 فشارومحاصره قرار میدین وحساسیت زیادی ازخودتون توی این مدت روی من نشون میدید...
 یه اخم کوچولویی ودلنشینی کرد...

_توباید همیشه حرفاتوبیایی به من بگی

... بهت قول میدم دیگه اتفاق امروز تکرار نمی شه پس نگران نباش تازشم اگه به منو آرمان نگوی
 پس می خوایی به کی بگی؟...

_به هیچکی مثل خیلی حرفای دیگم توی دلم تلنبارشون می کنم...بعدبایه شیطونی خاصی ادامه
 دادم...بعدابرای آقای آیندم تعریف می کنم....

_خب حالا این آقای شما...این مرد خوشبخت...کیه؟...

_نمی دونم شما دوتامی دونید...

_مادوتا؟؟؟...یعنی چی؟؟؟!!!....

_آخه این طوری که شمارفتارمی کنیدکسی جرات نمی کنه از ۲۰ متری من ردبشه چه برسه به
 خاستگاری...اون وقت خواهرگلتون می ترشه

یکهوزدرو ترمز وگفت:

_وایساببینم یعنی توبعضی از حرفاتوقایم می کنی؟!...!...

_ایهم....

_یعنی چی؟؟؟؟!!!

_چی چی رویعنی چی؟؟!!!

_منظورم اینه که چراحرفاتوقایم می کنی!؟...

_آخه بعضی هاشخصیه نمیشه که به شماذوتابگم راستی آیدین اون حرفهایی روکه زدی به پسره
منظورم همون حرفا.....

_کدوم حرفا؟؟؟

_به خدامنظوری ندارم ولی قلبم می گه حرفش راست بوده ولی مغزم می گه فقط به
خاطر ترسوندن پسره بوده...

خندید _ کدوم حرف آخه خانوم کوچولو...

_وای خداااانکشتت منظورم همونه دیگه من همسرتوام وروم غیرت داری....

اخمی کرد:مگه تونرفته بودی؟...

_چراچراولی وسط حیاط نرسیده بودم که ناخواسته حرفاتو شنیدم به قرآن منظوری نداشتم به
خدامن به چشم برادربه شما نگاه می کنم و....

_دراون که شکی نیست خانومم یعنی چیزه خواهرم... بعد کمی مکث کرد

وبااخمی ادامه داد...حرفی که مغزت می گه درسته...

_آخیششش پس خیالم راحت شد...

اخمش غلیظ ترشد...نفهیدم معنی اخمش چی بود...دم درویلا ماشین وپارک کرد...

آرمان با تعجب_ تو... تو... تو... توجلوی

من... یعنی یعنی فرار نکردی این یعنی به حرف من گوش دادی!!!!!!.....

_ایهیم حالابیا منوبزن تا برم برات غذا درست کنم....

_یعنی چی؟!.. وای من از دست رفتارات چی کار کنم...مغزم داره سوت می کشه من تو رو بزنم

اونوقت تو میری برای من غذا درست کنی؟...

_خب آره دیگه... مگه تو ارباب خوشگل من نیستی؟؟؟

اخمی کردو گفت:نه..خودت این اسم و برام انتخاب کردی و دیگه حق نداری به این اسم صدام

کنی...

_یعنی.....

_آره... حالابندشوبرو غذا تو درست کن...

بغلش کردم ویه بوسه خیلی خیلی کوچولو روی لباش کاشتم با تعجب دستشو گذاشت روی لباش

وگفت:تو...تو منو بوسیدی.....!!!!!!

_با بولفضل باز هم گندزدم

پقی ز دزیر خنده خودم هم حسابی خندم گرفته بود..

اون روز نههار رو باهم درست کردیم کلی کلی اذیتم کرد آخر سر هم ما کارونی مثل برنج همش خورد شده

بود اعصابم رو خورد کرده بود آخر سر هم از بیرون غذا سفارش دادیم عصر هم باهم رفتیم پارک کلی

خوش گذشت الان هم داریم برمی گردیم خونه...

_خوش گذشت خانوم کوچولو؟...

_ا... آرمان من نمی دونم چرا شما همش به من میگید خانوم کوچولو...

_مگه دروغ میگیم؟...

یه چشم غره رفتم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد آرمان اخم کرد و گفت: کیه این وقت

شب؟؟؟!! برات پیامک می فرسته؟؟؟

_ نمی دونم می خوایی خودت بخونش...

زدروی ترمز و کناری و ایساد

_ بده ببینم...

وا حال من یه تعارفی کردم..

بهش دادم گوشیمو گرفت و گفت

_ نمی ترسی؟!...

_ برای چی بترسم من که می دونم یاسحره یا آیدین تازه تویه جوری می گی نصفه شب

انگار ساعت چنده خوب ساعت هفت عصره!!

پیامک خونده و زدی بر خنده

_ برای چی می خندی؟!...

گوشیو داد دستم و همون جور که میخندید... دندرو عوض کرد... پیامک از طرف سحر بود نوشته بود...

"اللاغ / روانی / اخر / وحشی از صبح منتظرم چرا زنگ نمی زنی پس...."

ای خاک عالم تو سرت که آبروم رو بردی سحر...

آرمان رفت تو اتاقش و من هم رفتم به سمت اتاق نمی دونم واقعا این همه خوبی از طرف

آرمانو آیدین... خب... من هم باید به جوری جبران کنم.. رفتم توی اتاق آرمان.. از روی تخت

بلند شد و نشست: نمی تونی در بزنی؟!...

_آره دیگه حالاهم بروکه دیرت نشه ولی تر و خدامواظب ماشین نازنینم باش تندنرو خواهشا...
 از آرمان خداحافظی کردم سوئیچ و برداشتم و راه افتادم رانندگی بلد بودم و گواهی نامه هم داشتم
 امارانندگی بامشین های مدل بالاکه دکمه مکمه زیادی داره کمی سخته... سحروقتی ماشین
 و دیدگفت: اوللل ماشین و ببین..

_مرض... جزوه هارو آوردی

_اره بابا..

نشستم و ماجرا رو برایش تعریف کردم... کلی هم خندید و کرم ریخت

ساعت نه شده بود

_من دیگه باید برم خونه خداحافظ...

دروبا ریموت باز کردم و رفتم تو پارکینگ... یا قمر بنی هاشم این... این که جنسیس آیدینه وای
 بدبخت شدم... اولین باری بود که اینقدر از آیدین می ترسیدم دروقفل کردم و رفتم تو... آیدین باختم
 و حشتناکی داشت بهم نگاه می کرد بلند شد و آروم آروم اومد سمتم و دستشو برد پشتش و با صدای
 آرومی گفت: به به تشریف داشتید فعلا زود بود... خانوم خانوما... یکم دیرتر تشریف می آوردید...
 آرمان... بس کن آیدین خودم بهش اجازه دادم یواشکی که نرفته..

تازشم بهش اجازه دادم که میتونه تا ساعت ده بیرون باشه.. رفت پیش سحر جای دیگه ای که
 نرفته..

آیدین با صدای عصبانی گفت: مگه بهت نگفتم تنهایی نرو بیرون عسل

آرمان... بس کن آیدین داری خیلی بزرگش می کنی...

آیدین همون طور که داشت به من نگاه میکرد گفت: امشب عسل بامن میاد...

آرمان... بی خود عسل همین جامی مونه...

_گفتم می برمش پس حرف نباشه...هفته دیگه میارمش خونه نترس سالم تحویلت می دم...

_داری خیلی تندمیری آیدین..بدبخت.. من به خاطر این میگم نبرش چون رنگش پریده ببریش خونه سخته هرزده مگر نه من به تو اعتماد دارم...

_می دونم... ولی نه...من تندنمیرم شما خیلی آروم میایدرو کردبه

منوگفت: برو وسایلتو جمع کن توی حیاط منتظر تم...

جرات مخالفت نداشتم با ترس رفتم توی اتاقم..بعضی وقت هاشک میکنم که آرمان پسر عموم باشه و آیدین دوست پسر عموم...من آیدین و از وقتی به خونه عموپا گذاشته بودم میشناختمش با خانواده عموم معاشرت داشتن آیدین و آرمان از سه سالگی باهم دوستن و مثل دوتا برادر میمونن..من با تمام وجود بهشون اعتماد داشتم ولی ترس من الان ازیه چیز دیگه ای...ترس از..از...آیدین...هر کس آیدین و بشناسه میگه پسر مغرور و جدی...همین طور آرمان...اماتوی محیط خانواده سه نفرمون این طور نیست کاملا پسرای شیطان و شوخیهستن...تاحال اینقدر عصبانی ندیده بودمش...داشتم لباس برمی داشتم که آرمان اومد تو اتاقم...بلندشدم و خودمو انداختم توی بغلش باگریه گفتم: آرمان می ترسم...

_نترس دست روت بلند نمی کنه تو که آیدینو میشناسی لازم به ترس یاد داشتن نگرانی نیست خانم خوشگلم...یعنی چیزه منظورم خواهر خوشگلم بود...

تو چشمات زل زدم امروز تو ماشین هم آیدین اشتباهی گفت خانوم خوشگلم...

وسایلا مو جمع کردم و رفتم تو ماشین نشستم آرمان و آیدین داشتن باهم حرف می زدن اما من هیچی نمی شنیدم...دیدم آیدین بهم نگاهی کرد و یه پوزخند زد و روبه آرمان ادامه حرفاشو داد این پوزخند معنی های زیادی می تونه داشته باشه یکیش اینه که من قراره بیفتم بیمارستان یا اینکه قراره امشب کتک.....وای وای نه آیدین و کتک.....غیرممکنه یک لحظه ترسیدم و به وضوح

آیدین سریع از ماشین پیاده شد روی زمین نشسته بودم وقتی آیدین رسید خودموانداختم روی پاهاش پاهاشو گرفتم و ازش التماس کردم...نمیدونم چه شده بودم مثل دیوونه هاشده بودم...

_تورو خدا تورو قرآن رفتیم خونه منونزن من از کتک زدنت می ترسم معلومه توبد تراز آرمان کتک می زنی آیدین به خدامن خطایی نکردم ازت خواهش می کنم امشبورحم کن به قرآن اگه بگی حق نداری درس بخونی نمی خونم گوربابای درس تا آخر عمرم کلفتی تومی کنم اگه بگی حق ازدواج نداری ازدواج نمی کنم تا آخر عمرم...حتی وقتی ازدواج هم بکنی

توخونه ات برات کاری کنم فقط...فقط امشبوکاری به سرم نداشته باش به خدامن رفتم جزوه هارواز سحر بگیرم به خدانرفتم دنبال دوردور..من مثل چشمم بهتون اعتماددارم اگه نداشتم توی یه خونه باهاتون زندگی نمی کردم اما...اما شما اعتمادی به من ندارید آیدین من قبل از آرمان میترسیدم اما از تونه..اما حالا از هر دو تون مثل سگ می ترسم تورو ق...قرآن...آی...دددی...بیننن دیگه نفسام یاری نمی کردن...

آیدین جلوم زانوزدبایه لبخندقشنگی گفت:تموم شد؟ خودتوخالی کردی؟ حالا بلندشو تا بریم... مثل دیوونه ها جیغ میزد و گریه میکردم...هق هق هام امونمو بریده بودن...

_نه نه تورو خدا اگه بریم خونه تومنومی کشی...

بایه آرامش خاصی گفت:من کی تا حالا سرت دادزدم یا از گل بهت نازکتر گفتم حالا بیام کتکت بزدم عسل من تورو مثل جونم دوست دارم من فقط خواستم یه هفته پیشم باشی نه اینکه شکنجه ات کنم...

_داری دروغ می گی من از آرمان شنیدم توتوی خونه ات اتاقتی داری که پره از وسایل شکنجهس ازت خواهش می کنم منونبراونجا...

اخم مصنوعی کرد که دل وایمانمو برد

_ به چی قسم بخورم که نمی خوام شکنجه ات کنم بلندشو خوشگلم دیگه نبینم جلوم زانوبزنی همه دخترا دوست دارن فقط یه نیم نگاهی بهشون بندازم حالدارم تورو می برم خونه خودم توداری ممانعت می کنی؟...

_ دخترای دیگه خیلی غلط می کنن که به تو چشم داشته باشن...

آیدین لبخندقشنگی زدوگفت:ای حسودخانم... حالاپاشووااین قدرازمن نترس والتماس نکن توکه اینقدر ترسونبودی...

کمکم کردبلندشمن منوسمت درراننده برد

_ سوارشو...

_ می خوایی من رانندگی کنم ...

_ خب آره دیگه سوارشو..

_ وای آیدین من می ترسم نمی تونم باجنسیس رانندگی کنم..

_ سوارشویادت میدم شکسته نفسی نفرماییدبالاخره که چی باید یاد بگیری..یکهودیدی شوهرت ماشینش جنسیس باشه..

سوارشدم واونهم ماشینودورزد و اومدسوارشدیه دکمه هایی روروی صفحه لمسی فشارداد

_ بفرمادیگه جای ترسی نیست برنامه خودکاروفعال کردم الان هم رانندگیتوبکن عزیزم..

_ بلدم امانه بااین ماشین...

خندید

_ نترس من ایمان دارم که میتونی توکه تونستی پورشه و کمری و برونی جنسیس روهم میتونی

ماشینوروشن کردم وراه افتادم ...

که مهره توروبه دلم داده

دنیا منوفهمیده مهترت به دلم افتاده

آیدین باهش زمزمه میگردصداش خیلی قشنگ و دلنشین بود آروم آروم با صدای قشنگ...

تاساعت چهار صبح توخیابونا باهم دور زدیم و خندیدیم

_ حالایریم خونه؟ ...

رنگم پرید اولین بارم نبود تنهامیرفتم خونه آیدین امانمیدونم اینبار چم شده بوداچه چون صحنه های امروز همشون جلوی چشمم بودن...

_ بریم ...

نزدیک در شدیم که آیدین درو باریموت زد به عینی رنگم پرید...

آیدین دکمه بسته شدن دروزد و گفت: چرا میترسی می خوابی بریم یه دور دیگه بزنییم تا ترست بشکنه...

_ نه نه بریم خونه

_ مطمئنی مگه توبه من اعتماد نداری؟

_ چرا چرابریم تو

درو باریموت دوباره باز کرد و ماشین و بردم تو پارکینگ

حیات ویلا آرمان یه دو یست صدوپنجاهی متر میشد و خونه اشم سالن پایینی چهارصد متر و سالن بالاش دو یست متر... اتاق و حمام و دستشویی هم همشون بالابود.. تموم اتاقا مجهز به حموم و دستشویی بود

در کل خونه قشنگ و باصفا یی بود...

من_ الان ساعت پنج ونیمه می خوابی صبحونرو آماده کنم

آیدین_ نه مگه تو امروز دانشگاه نداری؟

من_ چرا چرا دارم ساعت هشت...

آیدین_ پس اون موقع باهم می خوریم و من هم می رسونمت دانشگاه

زدم تو سرم و گفتم:

_وای بدبخت شدم امروز امتحان دارم

_خب الان برو بخون...

_آخه شبا وقتی می خواستم درس بخونم آرمان روی سرم بایه خط کش و امیستاد و هر وقت خوابم می گرفت یکی به پهلو م آرام میزد و از دردش خواب از چشمام بای بای می کرد... البته خودم بهش میگفتم بالا سرم بمونه اونم از خدا خواسته قبول میکرد...

خندید و گفت: خب من هم همین کارو می کنم

_نه ممنون تو برو بخواب خیلی خسته ای

_نه اشکالی نداره میام اتفاقا اصلا هم خسته نیستم

_خیلی ممنون

_برای چی؟؟؟

_برای همه چیز

خنده قشنگی کرد...

_برووووشیطوووون برولباساتو عوض کن الان میام پیشت...

_باشه....

رفتم توی اتاق خودم ولباساموعوض کردم وشروع کردم به درس خوندن آیدین هم بایه خط کش
فلزی وارداتاق شد...

شیطون نگام کردورفت روی تختم... روی

شکمش درازکشیدومن هم روی زمین کنارتخت داشتم درس می خوندم که ساعت پنج وچهل
وپنج دقیقه شد..حدودبیست صفحه درس خوندم وچهارصفحه دیگم مونده بودکه یکهوداشت
خوابم می بردکه آیدین چنان به پهلوم زدکه جیغم رفت هوا...

من_واااااای آیدین مگه میخوایی فلجم کنی یااینکه مگس بکشی؟..

آیدین_ خیلی دردت گرفت؟...

_آره توروخدایکم آرومتریزن...

_آخه خواستم خواب ازچشمات بای بای کنه...

بعدزدزیرخنده....

چشم غره توپی بهش رفتم ودوباره شروع کردم به درس خوندن چهار صفحه دیگه هم خوندم
وخواستم کتاب کاری که آرمان برام خریده بودو حل کنم که چشمم افتادبه آیدین که خوابش
گرفته بود...وووووووی—ی چه قدرخوشگل خوابیده بود...وای داری چی میگی دختر؟مگه خل
شدی؟..کلافه پفی کشیدم و

لامپ اتاق و خاموش کردم و رفتم روی تخت و سرمو گذاشتم روی دستاش و سرم روتوی سینه مردونه و قویش پنهون کردم نمیدونم چرا این کارو کردم فقط میدونستم الان به آغوش برادرانش احتیاج داشتم آغوشش بوی خیلی خوبی می داد بویی که ارومم میکرد بویی که داشت منو بیشتر و بیشتر به موندن توی بغل ایدین تحریک میکرد...

نمیدونم چه قدر توی فکر بودم و چه قدر بوی عطر ایدین و به مشام کشیدم که یکهو خوابم برد صبح که بیدار شدم دست آیدین دورم حلقه شده بود آخه اگه توی خواب تکون می خوردم می افتادم واسه همین بود که دستش و دورم حلقه کرده بود نمیدونم چرا ته دلم یه جوری شد الان من باید از آغوشش می اومدم بیرون هرچی باشه نامحرمم بود اما خدامیدونست از هر محرمی بهم نزدیک تر بود...

با احساس اینکه یکی داره تکونم میده و ازم التماس می کنه که بیدارشم چشمامو باز کردم آیدین و دیدم....

_عسل عسل تو رو خدا بیدار شو بچه... عسل... عسل خانوم... اخ بیدار شو بچه تنبل...

_تورو خدا آیدین جام راحتی خواهش میکنم یه پنج دقیقه دیگه

_باشه وقتی از دانشگاه اومدی بیاتو بغلم بخواب باشه

یکهو با بردن اسم دانشگاه سیخ شدم.... تازه فهمیدم چی کار کردم و کجا هستم و کوچی بلغور هم کردم.. وای خدایا.. گونه هام داغ شدن اما خجالت زیادی منظورم بیشتر از دو تانیه روم تاثیر نداشت چون بعد از دو تانیه انگار نه انگار اتفاقی افتاده تو چشمات عین طلبکار ازل زدمو گفتم:

_چرا زودتر بیدارم نکردی؟

_||||| دختر تو چه قدر پرویی از ساعت هفت صبحه یه ریزمی گم عسل عسل هی می گفتمی جام راحتی خوابم میاد خواهش می کنم دوست دارم بخوابم و از این جور حرفا...

از خجالت سرمونداختم پایین حسابی خجالت کشیدم

_ ببخشید...

آیدین درحالی که داشت دستشونرمش میدادوگفت:این چه حرفیه آخه گلم حالاهانی
بلندشوساعت هفت ونیمه یه وقت دیرت نشه ...

زودرفتم خودموآماده کردم که دیدم

آیدین هم خودشوآماده کرده وای چه تیپ دخترکشی زده بودداداشم امروزدخترای شرکت
نخورنش خوبه هاااا(خخخخخخخخخخ)

باهم رفتیم پایین که آیدین داشت میرفت سمت آشپزخونه زدم توسرم وگفتم:توروخداآیدین
بریم من دیرم شده...

آیدین شیطونی نگام کرد...

_ نشنیدی سخنی رازبزرگان که می گویندبدون صبحانه نروبیرون حالایه سوال... این جمله
زیبااثرکیست؟

_ اثرحکیم آرمان رادمهر

_ آفرین

_ حالامن دیرم شده آیدین استادم نمیذاره برم کلاس

_ خیلی غلط کردن استادشما..بروحالامن هم میام

(باعرض پوزش ازتمامی استادان عزیزیاکسانی که پدرانشان استادهستن)

رفتم کفش های اسپرت خوشگلموپوشیدم ورفتم جلوی ماشین که آقاتشریف آوردن رفتم
سوارشدم که کیفش روگذاشت روی پاموگفت

_ خوشگل داداش ساندویچ توشه درش بیاربخوری ضعف نکنی...

_ دستت دردنکنه...

_خواهش می کنم هانی حالزوددرش بیاربخورش دیگه

دوتاساندویچ گرفته بودیکیش وازوسط نصف کردم وبه گازبه نصف خودم زدم واون نصفشوگرفتم
جلودهن آیدین...

_بیابخور...

یه گاززدم ولقمه اول تموم شدتاخواستم لقمه دومونصف کنم گفت...

_نه نه نه نصفش نکن من یه گازمیزنم توهم یه گازبزن مگه خواهربرادرنیستیم...

_ازدست توبیاباشه...

(مدیون باشیداگه فکرمنحرفانه به ذهننون خطورکرده باشه خب خواهر برادرهازاین کارهامیکنن
نمونش منو داداشم)

گرفتم جلوش که باشیطونی یه گازازش زدومن هم یه گازبهش زدم

دم دردانشگاه که رسیدم آیدین ماشینشوخاموش کرد...

_چراماشینتوخاموش کردی مگه قرارنیست برگردی...

_نه بااستادت کاردارم...

وا این بااستادمن چی کارداشت؟...

واردحیاط دانشگاه شدیم که آیدین دستمو تو دستاش گرفت بهش نگاه کردم که یه

لبخندقشنگی بهم زد.....

باخته نباشیداستادوسایلاموجع کردم ورفتم بیرون ازدانشگاه نگاه سنگین دختروپسرارو روی

خودم حس می کردم باغرورخاصی سوارشدم که آیدین راه افتاد:

_سلام برداداش نازنین خودم

_سلام برخواهر خوشگل و شیطون خودم خسته نباشید گلم

_توهم خسته نباشی شرکت خوب بود برو فوق مراد بود

_آره جای شما خالی اکنون میل به خوردن آلوچه دارید سرورم!!!

_خیر پاچاهم اکنون سرورمان (آرمان) گرسنه هستن و غذامیل دارند

_خیرای بانویه شرقی سرورتان گرسنه نیست از خزانه (منظورش کیف پولش بود) ده تومن

یا بیشتر بردارید و آلوچه بخیرید

_بسیار بسیار سپاسگزارم ای سرورم

_خواهش میکنم ای ملکه ی من

هر دو تامون زدیم زیر خنده پیاده شدم و وارد سوپری شدم و حسابی از خجالت خزانه سرورم

دراومدم

(آیدین)

دیروز ساعت هفت بود که خواستم برم سری به آرمان و عسل بزنم زنگ آیفون وزدم آرمان سلام

کرد و دروبرام باز کرد ماشینو بردم توی پارکینگ که باکمال تعجب دیدم ماشین آرمان سرجاش

نیست..

وارد خونه شدم همیشه عسل می اومد درو برام بازمی کرد و خودش تو بغلم مینداخت اما درکمال

ناباوری این بار آرمان درو باز کرد با خودم گفتم خوب شاید رفته لباساش عوض کنه آرمانو بغل کردم

و رفتیم توی هال چند دقیقه ای گذشت و خبری از عسل نشد...

_آرمان میگم عسل چرانمی یاد پایین کجاست؟؟؟

_باماشین من رفته پیش سحر جزوه هاشوازش بگیره

از این حرفش خیلی عصبانی شدم... از بیخیالیش از اینکه عین خیالش نبود که امروز بعد از اینکه از دانشگاه عسل رفتیم شرکت اون اشکان عوضی تهدیدمون کرد....

_ آخه احمق دختر و تنهایی اونهم باماشینت فرستادی بیرون؟؟؟؟!! مگه قرار نبود عسل هیچ جاتنهایی نره حتی توی خونه هم تنها نباشه مگه تهدیدای امروز پاکنژاد (اشکان) و فراموش کردی مگه جون اون دختر الان تو خطر نیست..._

_ همون قدری که تو روش حساسی و غیرت داری من هم روش حساسم و غیرت دارم گفتم یکم خوشحال شه و موضوع امروز و فراموش کنه تازشم مغز خر که نخوردم که تنها بفرستمش بیرون دو تا از محافظام و فرستادم تا دنبالش باشن و مراقبش باشن البته از دور تونمی دونی امروز چه طوری گریه می کرد اون... الان از تو خیلی میترسه..._

_ میدونم امانی تونستم جلوی خودمو بگیرم..._

_ قبلا از من می ترسید اما حالا خوشحالم که از تومی ترسه توی این موقعیت داشتن ترس از تو بهمون کمک می کنه..._

با تعجب پرسیدم: تو تا حالا دست روی عسل بلند کردی

_ آره فقط یه بار

_ واقعا که ازت انتظار نداشتم که....._

باباز شدن در پارکینگ حرفمون نصفه تموم موند نفس راحتی کشیدم..._

_ دیدی که بیخودی نگران بودی..._

از پنجره دیدمش چه قدر پشت اون ماشین خوشگل شده بود به وضوح عوض شدن رنگش با دیدن ماشین من قابل تشخیص بود گفتم: آره چه جور هم از من میترسه..._

_ بیابشین و وقتی هم اومد داد و بیداد نکن

_ نه اتفاقا باید یه چیزایی هم بگم..._

عسل دروباز کردقشنگ ترسوتوی اون صورت خوشگلش دیدم اما به روی خودم نیاوردم و رفتم جلوشو گفتم: به به عسل خانوم یکم دیر تر تشریف می آوردید خانوم خانوما...

به وضوح لرزیدن دستوپاشو حس کردم اون شب فقط به خاطر اینکه یه هفته به علت داشتن امنیت خودش خواستم ببرمش خونه خودم چون احتمال میدادم که تعقیبش کرده باشن و باید یه مدت از اون خونه دور میموند اما اون فکرمی کردم می خوام ببرمش شکنجه اش کنم آخه چه طور دلم می اومد دختر به این نازی که عین فرشته هابود روشکنجه کنم عسل وقتی سوار ماشین شد به وضوح لرزیدن و ترس و استرسشو توماشین تشخیص می دادم آرمان گفت:

_تورو خدا سرش دادنزی

کلی چرتوپرت دیگه گفت که از من بعید بود

_آخه دوست من من چندبار داد زدم که این بار بخوام سرعسل داد بزنی

_باشه ولی امشب خودتو کنترل بکن ببین چه جوری داره ازت میترسه به خدا سگته می کنه...

برگشتم سمتش و یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود زدم که معلوم بود ترسش دو برابر شده وقتی تو خیابون جلوم زانوز دوپاهامو گرفته بود و ازم التماس می کرد که نزنمش یه لحظه از خودم بدم اومد که کاری کردم که عسل این کارو بکنه اما خوب خدا رو شکر آروم شد...

باباز شدن دراز فکر و خیالات دیشب اومدم بیرون صورت خندون عسلو دیدم

_بانو خزانه بنده را خالی کردید فکر کنم از خجالت خزانه ام دراومده باشید...

_خیر الیا حضرت فقط سی تومن از خزانه شما خالی و کسر شد...

_بله بله صحیح حالا به قصر فرمانده آرمان میرویم

باتعجب به سمتم برگشتو گفت: میریم پیش فرمانده یعنی آرمان

_آبازی رو خراب نکن دیگه هانی

طلای زیادی خریده بودیم به آیدین نگاه کردم اون هم مثل من تعجب کرده بود بلند شدیم و رفتیم سمت آشپزخونه منو آیدین کنار هم وعسل روبه روی مانسته بود..

_عسل دیگه هیچ وقت طلاها تو از دستت در نیار مخصوصا این گردنبند و بعدا میرم می فروشمشون یه دست دیگه برات می خرم البته به جز این گردنبند....

عسل نگام کرد _چشم _____م دیگه درشون نمیارم

وقتی که قاشقشوبالا وپایین می آورد صدای جیرینگ جیرینگ النگوهاش منو آیدینوبه وجه می آورد غذارو که خوردم...ظرفاتوسط عسل جمع شد وزحمت شستنشوماشین ظرفشویی کشیددیگه بایدکم کم فکرشیطانی ام روعملی کنم ساعت چهاربودعسل سرش روی پاهای آیدین بودوخوابیده بودو آیدین هم بالبخندداشت موهاشونوازش می کرد....

من_می گم آیدین دوستش داری یاعاشقشی هییم

باچشمای خاکستری وحشی اش زل زدتوی چشمام وگفت:آرمان من عاشقشم...

یک لحظه غیرتی شدموگفتم:ازنظرخواهربرادری دیگه نه؟؟؟!!!

یه لحظه نگاهش یه جووری شدوگفت:آره ازنظرخواهر برادری دیگه..

داشت دروغ می گفت قشنگ عشق ومی تونستم توی چشماش ببینم

آیدین_توچی توهم عاشقشی

من_من...من نه بابا....یعنی چراعاشقشم

آیدین_ازنظرخواهربرادری دیگه نه؟

_آره

آیدین_برو خودتورنگ کن

_نه بابا...نه که تورااست گفتمی

آیدین_ به روزی هردو تامون بهش ابراز علاقه می کنیم هرکدوممون روانتخاب کرداون باهش
ازدواج می کنه...

من_ آره اگه توروانتخاب کردم تا آخر عمرم برادریشومی کنم

آیدین_ منم همین طوراگه توروانتخاب کنه منم تا آخر عمرم برایش برادری می کنم
یکهویاد نقشه شیطانی ام افتادم وگفتم:

_ راستی آیدین

_ بله

من یه نقشه دارم برای امشب

نقشه رو برایش تعریف کردم واونهم تایید کرد ساعت پنج شد آیدین گفت: عسل عسل خانووووم
بلندنمیشی خانوووم خوشگلم

من_ وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای چه رمانتیک

_ مرض.. آرمان... الان میشنوه... عسل جان عسل گلم بیدارشو دیگه

عسل بابی حالی گفت: تورو خدا آیدین خوابم میاد

آیدین پفی کشید وگفت: باشه یکم دیگه بخواب بعد بیدارشو

چشمم به دستای کوچولوی خوشگلش افتاد که به خاطر من و آیدین اصلا ناخوناشو دراز نمی
کرد و لاک نمی زد آخه ما مخالف لاک زدنش بودیم اون یه دختر بود و حتی یه دونه لاک هم نداشت...

من_ می گم آیدین

_ جانم

من_ ببین عسل یه دختره میگم بیا امروز بذاریم یه دونه لاک بخره

_اون وقت چرا؟؟؟؟!!!!

من_بین اون یه دختره و آرزوداره مثل دخترای دیگه ناخوناشودرازکنه ولاک بزنه

_باشه

من_میگم بعضی اوقات شک می کنم به خودم من پسرعموی عسل هستم یاتو..

خندیدوگفت:هردومون

من_آره جون خودت

_یعنی نیستم؟؟؟؟

من_چراولی تودوست صمیمی پسرعموشی

خندیدوعسلو صداکرد:عسل عسل بیدارشودیگه

_اه آیدین توروخدادیگه ولم کن بابا

_باشه منوآرمان میریم خریدخب تونیا وتوی خونه بخواب...

عسل باحالت بامزه ای سیخ شد...هردومون ریزریزخندیدیم راست میگن خانوماعاشق خریدن...

_نه نه کی گفته من خوابم میادالان میرم خودموآماده کنم...من هم میام...

منوآیدین زدیم زیرخنده وعسل هم یه چشم غره تویی به هردوتامون رفت ازپله هارفت

بالاوازدیدم ناپدیدشد...

_میگم آیدین امشب چه قدربه منوتوخوش بگذره هااا

_آره ولی فکرکنم....

بعددوباره زدیم زیرخنده عسل باقیافه مظلومی اومدپایین مانتوسفیدشم دستش بودوااااای

بدبخت شدیم

بسازم واست از دنیام عزیزم

بریزم زیر پات هرچی که دارم

بگم دوست دارم داروندارم

بگم عشق منودنیام توهستی

بگم وقتی که نیستی بی قرارم

بگم هرچی که دارم از تو بوده

بگم این زندگی سهم تو بوده

بگم خانوم زیباروی مهتاب

که بی تو زندگی بی عشق بوده

من بالبخندقشنگومهربونت جون میگیرم عزیزم

پس بخند آروم من خانوم مهتابم تا من نمیرم بخند

پس بخند

(علیرضا روزگار خانوم من) (توصیه می کنم حتما این آهنگ رو دانلود کنید) به خودم اومدم.. دیدم

منو آیدین داریم با سوز دل همراه آهنگ زمزمه میکنیم... عسل سکو توشکست و گفت: عاشق

شدین که اینجوری دارید با سوز دل آهنگو همراهی می کنید؟! ...

هر دو تا مون ناخواسته گفتیم: ایهیم

غم عجیبی در چشمانش نشست که نفهمیدم معنای غمش چی بود که از چشم منو آیدین پنهون

نمود اما خودشو کنترل کرد و بالحن شادی گفت:

_میگم امشب فیلم ترسناک ببینیم

آیدین_هرچی عشقم بگه اطاعت میشه بانوی من

پقی زدم زیرخنده شما فکر کنین آرمان بااین هیكل وابهت لباس قرمز زنونه باکفش قرمز عروسکی
وموهای درازو آرایش کرده خوشگلواااااای وایساببینم اینا لان چی گفتنفیلم
ترسناک!!!!!!

یکهوا فتادم سرفه کردم آیدین بلند شد و زد توی شونه ام...

_خب برای چی اینجوری می خندی تا غذا بپره تو گلو ت آخه تو دختر

آرمان برام کمی دوغ ریخت داد دستم با ترس گفتم: فیلم ترسناک؟؟؟؟!!!!

_خب آره..مشکلیه...؟؟

_هاااااان هیچی...هیچی...فقط من کمی خستم میرم بخوابم خوش بگذره.....

خواستم بلند شم که با حرف آرمان سیخ شدم.

_میگم آیدین جوونم بریم برای فیلم امشب از اون کاکائوها بخریم که شونزده خونه ای بود و چیپس
وترشی و پاستیل و کلی هم قرص ایکس (منظور همون اسماتیس قرص های رنگی رنگی کاکائویی
ما بهش می گیم قرص ایکس)

_ای به چشم خانم عزیزم...

آرمان چشم غره ای بهش رفت که آیدین در جواب فقط خندید... نامردا.. از نقطه ضعف من استفاده
کردن...

_میگم میشه برای منم بخرید...

_آره اما به شرط داره؟

_چه شرطی هرچی باشه قبوله؟

می خوام غم هاموزیرسُمتا بریزم (می خوام دنیا موزیرپات بریزم)

می خوام یه جهنمی در حد چشمات (می خوام یه زندگی در حد چشمات)

بسازم واست از جهنم عزیزم (بسازم از دنیا م برات عزیزم)

بریزم زیرسُمتا هرچی غم دارم (بریزم زیرپات هرچی که دارم)

بگم خاک توست گودزیلای من (بگم دوست دارم داروندارم)

بگم کوفت منو دردمن توهستی (بگم جون منو دنیا م توهستی)

بگم وقتی که نیستی خیلی خوشحالم (بگم وقتی که نیستی بیقرارم)

دیگه نتونستن جلوی خندشون روبگیرن که محکم زدن زیرخنده آیدین آهنگ وزد عقب وگفت
جون من یه باردیگه بخون

درحین اینکه آرمان می خواست شروع کنه وبگه عر...عر...عر...عر چون شیشه هاپایین
بودنو آیدین هم از ماشین پلیسی که در کنارمون بود سبقت گرفت صداشوشنیدن وباتعجب
برگشتن سمت مامعلوم بود که صدای عرعرعر آرمان وشنیدن

یکم بعدگفتن:راننده ماشین جنسیس بزن کنارراننده جنسیس بزن کنار ...

آیدین: باماست ماکه سرعتمون بالانیست؟

_خوب حالاتوبزن کناربین چی کاردارن؟

آیدین زدکنار وهردوتاشون پیاده شدن من از پشت پنجره داشتم بهشون نگاه می کردم

(آیدین)

کمی ترسیدم ازاین که نسبت منو آرمان با غسل و بپرسن اماخب نمی دونم چی کاردارن...

وقتی رفتیم پایین پلیس ازما پرسید:

_ شما آقایون وقتی مستید چرا باهمچین سرعتی رانندگی میکنید؟

باتعجب به آرمان نگاه کردم و گفتم: نه باباجناب سروان

_ سرگردهستم

_ خوب همون... جناب سروان باور کنین مامست نیستیم اصلا اهلش نیستیم

_ گفتم که سرگردهستم جوون نه سروان

به ماشین اشاره کرد و گفت: مال خود تونه؟

_ چی دختره بله اگه خدا بخواد..... مال خودم میشه...

پلیسه عصبانی بهم نگاه کرد و گفت: نه خیر منظورم ماشینه...

_ آها ببخشید بله بله مال خودم.. البته قابلتون و نداره

_ خب خانم چه نسبتی باهاتون دارن الان این وقت شب باشماچی کار دارن چرا پارتی گرفتید توی

خیابون و بعد گفت: و صدای نتونست بگه چرا صدای خرد میاری دامابه جاش گفت: الله اکبر...

خندمون گرفته بود اما جلوشو گرفتیم گفتم: جناب سروان پارتی چیه بابا اون خانوم

خواهر..... بعد بادست به آرمان اشاره کردم که به ماشین تکیه داده بود و داشت می خندید: اون

پسر رومی بینید که داره زمین و گاز میزنه خواهر ایشونه و خواهر ناتنی بنده به خاطر اینکه

خواهرمون رواز افسردگی که از شکست عشقی خورده بود در بیاریم تصمیم گرفتیم یکم

حالشو جابیاریم زن بنده که اونجا دارن زمینو گاز میزنن....

_ و ایسا و ایسا ببینم مگه تونگفتی خواهر ناتنیته

_ جناب سروان....

_ سرگردهستم

_باشه باشه معذرت می خوام چرا عصبانی میشدید...داشتم می گفتم جناب سروان باور کنید پدر جیب منو در آوردن خانم بنده انگار دختر هشت ساله تشریف دارن آخه بگومرد...!!!! ببخشید...آخه بگوزن تو هشت بسته پاستیل و خریدی که چی اونم چی از اون بسته بزرگاش اونایی که پنج هزار تومنی آخه تو رو خدا این انصافه...نه شما بگید این انصافه....دلیل نمیشه چون ماشین خارجی زیر پامه این هاهم از موقعیت برای در آوردن پدر جیبم سوء استفاده کنن...خواهر بنده رو کلادیکه و لش کنیدايشون نه بسته کاکائو شونزده خونه ای از اون گروناشو برداشته میگم خوب هشت خونشو بردار...میگه من شونزده خونه ای می خوام... چهار بسته چیپس بزرگ خانواده وهفده بسته آبنبات ودوبسته آلوچه و چهار تالواشک....پدر جیبمو در آوردن اگه باور ندارید مدارک موجود هست توماشینه البته از هیفده بسته آبنبات پونزده بسته مونده چون خواهر وزن بنده دو تا شو جای شما خالی بدون اینکه به من یه تعارف خشک و خالی هم بکنن که حداقل یه لیست بز نم خوردن و از اون جایی که ما کاملاً بی فرهنگیم آشغالاشو از پنجره انداختیم بیرون و دیگه صحت اینکه دو تا خوردن یا چهار تا وجود نداره مگه اینکه با کاربردش کافی معده شون بفهمید که چند تا خوردن...

پلیس زد زیر خنده و گفت: جووون سرزنده وشادابی هستی زن گرفتی؟

_زکی... پس من داشتم از کی تا حالا براتون جک تعریف می کردم اوناهاش زن بنده اون آقاست البته وقتی بردمش خونه یه دست کمر بند کاریش می کنم!!!!!! انگار نه انگار یه خانوم متشخصه بین تو رو خدا چه جوری میخنده وزمینو گاز میزنه فردا بایده شهرداری بیفته دنبالمون به جرم زمین و آسفالت خوری از مون شکایت بکنه و کل این قسمتو بهمون آسفالت کنه ولی نه دست بلند کردن روی زن جماعت وضعیفه گناهه شما فکر بهتری ندارید چه طوری تنبیهش کنم جناب سروان...؟

پلیسه خندید و گفت: از دست شما جوونامن سرگرد هستم آقا پسر برای هزارمین بار حالا بقیه ماجرا رو تعریف کن!

_جونم براتون بگه این خانم من کمی بی ادب تشریف دارن وشما به بزرگی خودتون ببخشیدش خودم بردمش خونه تربیتش می کنم داشت آهنگی رو که مورد علاقه خواهرم هست رومسخره می کرد شما که میدونید این زنا با خواهر شوهر شون متاسفانه نمی سازن اگه آهنگ خانوم من اثر حکیم

علی روزگار روشنیده باشیداولش می گه...ها...ها...ها...ها و خانوم بی فرهنگم عوضش
کردوگفت: عر...عر...عر...عر....

با این حرفم پلیسای پشتش منفجر شدن ومن همچنان مسمم ادامه دادم...

_ خلاصه اینکه می خواستم به خاطر صدای نکره اش بزنم تودهنش که یکهو اسام ماشین
خوشگلموا زبونتون شنیدم و از اون جایی که من ماشینم برام مهمتره و روی ماشینم بیشتر از زنم
غیرت دارم تنبیهش رو گذاشتم برای بعد و وایسادم ببینم کی به ماشین من نظر داره و صداش
میکنه و خلاصه اینکه مالان در خدمتتون هستیم...

_ جوون توجه طوری این همه انرژی داری خانواده ات چی میکشن از دست تو...

_ هیچی والا جناب سروان....

پلیسه بازم پرید وسط حرفم و با عصبانیت گفت: سرگردهستم آقا..... سرگرد

خوب باش منم همراه زنم رئیس بزرگترین شرکت خاورمیانه هستیم

_ جناب سروان احمدی این هارو دستگیر کن و از شون آزمایش بگیر و ببین چی مصرف کردن که این
همه انرژی دارن و در حال و چرت و پرت گفتن.

میبینی تورو خدا... خوبه خودم و ایسادم داره جلوی خودم بهم توهین میکنه.. بادم خوابید این همه
سخنرانی کردن بیهوده بود

_ باور کنید جناب

سروان مامست نیستیم بابا چرا تهمت میزنی ما آدمای معروفی هستیم نمی یایم که مست کنیم
جناب سرگرد

پلیسه لبخندی زد و گفت :

_ خوبه برای یک بارم که شد درجه منو درست گفتی..... بازمایش دادن مشخص میشه اگه
واقعامست نیستید پس ترسی هم نباید داشته باشید...

با کلافگی دستی توموهام کشیدم اگه یکی مارواونجامیدید آبرومون میرفت کف پامون...

رفتم سوار ماشین شدم عسل ترسیده بود ترس زیادی براش خوب نبود سعی کردم لحنم بدون نگرانی و عصبانیت جلوه بدم که خیلی هم موفق نشدم:

_عسل... برای چی نگرانی خوشگلم قراره بریم یه آزمایشی بدیم ببینن که مامست هستیم یا نه امشب که قرار نیست اونجا بمونیم که خوشگلم...

لبخند نگران کننده ای زد آرمان چشمش به این لبخند افتاد نگران پرسید:

عسل... عسل... خوبی... قرصات کجاست؟؟!!

نگران شدم رفتم عقب که یکهوسر عسل افتاد رو پام... رفتم توشوک به آرمان نگاه کردم داشت تکونش می داد سریع پیاده شد و پشت فرمون نشست

آرمان_ آیدین قرصش رنگ صورتی مانندی داره بهش بده

من_ آخه چه طوری بهش بدم وقتی که بیهوشه

آرمان_ به جووری بهش بده دیگه...

من_ برای چی اینجووری شد آخه..

آرمان_ به خاطر ترسش از وقتی که مامانوبابای من فوت شدن چون خبرا ناگهانی بهش میرسید این

طوری شده و بعضی وقتا از شون استفاده میکنه به خاطر همینکه ترس زیادی براش خوب

نیست...

من_ یعنی ممکنه فلجش کنه...

آرمان_ نه خدانکنه بابا ترس زیادی که بهش وارد نشده که...

به صورت قشنگش نگاه کردم چه قدر مظلوم شده بود.. صورت سفید بابینی قلمی خوشتراش لبای

قلوه ای قرمز که الان با کمک رژلب قهوه ای بود و چشمایی به رنگ دریا... دختر خیلی زیبا و جذابی

بود..دختری که منوآرمان باتمام وجودمون عاشقشیم..ازهمون بچگی وقتی توی خونه عمو محمد(بابای آرمان)دیدمش دلمو بردوحس مالکیتی نسبت بهش پیدا کردم که کم کم متوجه شدم که آرمان هم دوش داره..

باتوقف ماشین فهمیدم رسیدیم عسلو آرمان بغلش کرد که صدای آژیر پلیس اومداووووو یادم نبود اینام هستن باکلافگی رفتم سمت پلیسه خواست حرفی بزنه که گفتم:ببین جناب خواهرمن از ترس آگهی رفتن ماواز شما و آزمایش اینجوری شداکه اتفاقی براش بیفته مطمئن باشیدازتون شکایت وبه جرم تهمت زدن به ما هم ازتون شکایت می کنم

پلیسه گیج بهم نگاه می کردوگفت:خواهرتون الان حالش چه طوره؟...

_نمیدونم...

دویدم سمت بیمارستان آرمان ودیدم داشت کلافه بادکتری حرف میزد...

(آرمان)

من_یعنی چی آقای دکتری یعنی چی که حالش بده و داروهاشوندارین؟

دکتر_آقای رادمهر ماداروهای موردنیاز بیمارتون رونداریم؟

عصبی شدم یقشوگرفتموگفتم:این چه بیمارستانی که داروهای مورد نیاز بیماراتون روندارین هااااان به ولله قسم اگر اتفاقی برای عسلم بیفته این بیمارستانوروسرتون خراب میکنم...کلی پول میگیریدناسلامتی اینجایکی از بهترین بیمارستان های تهرانه حالا به من میگی که داروشو ندارید؟

آیدین اومدومنواز دکتر جدا کردوگفت:چته چرا اینجوری می کنی تو؟...

دکتر_آقای محترم من به آقای رادمهر گفتم که داروهای موردنظرودرمان خواهرتون رونداریم...

آیدین گفت:یعنی چی که ندارید؟...باید کجتههیش کنیم؟...

_پول زیادی میبره اگه بخواید از بیرون تهیش کنید

_شمانگران پولش نباشید گفتم چه قدر همیشه

_اگه پولوهمین الان بدید خودمون تهیه اش می کنیم

_چه قدر باید بدم

_برای دو تا قرص و دو تا شربتش همیشه چهار صد تومن و دو تا آمپولشم همیشه دویست تومن

جمعا شش صد تومنی میگیره

آیدین دست برد تو ی جیبش و کیف پولش و در آورد و گفت: لعنت به این شانس فقط دویست تومن

دارم کار تم نیاوردم چون قرار بود فقط بریم سوپرمارکت حالا چی کار کنیم آرمان؟

_منم سیصد تومن دارم صد تومنش میمونه حالا چی کار کنیم....؟

پول خودمو آیدینو گرفتم سمتشو گفتم صد تومنومیدیم شما تهیه اش بکنید.

_باشه

پلیسا او مدن بادیدنشون عصبانیتم بیشتر شد...

_آقایون خواهرتون بهوش نیومده؟...

یه پوز خند زدم و بالحن مسخره ای گفتم: نه جناب سرگرد می خوابید باهاتون بیاییم تا آزمایش بدیم

مطمئن بشید که ما چیزی مصرف نکردیم؟...

_نه پسرم لازم نیست.....

بقیه حرفش با او مدن پرستار از اتاق غسل موندرفتم سمت پرستاره و گفتم:

خانم پرستار حالش خوبه؟...

پرستاره که چشمش به من افتاد با عشو ای گفت:

_ شما برادرش هستید...

ایش چه قدر این دختر ارزش خودشونومیارن پایین برای لج در آوردنش گفتم: خیر من
همسرشون هستم...

عین ماست وارفت فکر کرده اگه خواهرم بود بهش پیشنهاد می دادم دخترهاستغفرالله

پرستاره_ همسرتون بهوش اومدن میتونید برید داخل

آیدین اومد جلو و گفت: آرمان بیابریم تو

نگاه هیزد دختره رومنو آیدین بود ای جنس مونث ها

رفتم تو عسل بادیدنمون لبخندکم جونی زد

_سلام... ببخشید نگران شدید؟

_خواهش می کنم هانی مگه میشه نگرانت نشیم؟

_راست میگه حالا حالت خوبه؟

_آره ولی کمی گشمنه میشه یه دونه از اون ترشی هایی که خریده بودم ببرام بیارین؟

_ای شیکمو گشنته می خوایی ترشی بخوری الان میرم برات غذامی خرم...

_نه...نه.... آرمان نرو غذامی خورم فقط هوس ترشیمو کردم...

لبخنشیطونی بهش زدم:

_باشه میرم برات یه دونه آیمیوه و کیک می خرم ترشیتم فراموش نمی کنم

خواستم برم که عسل صدام زد:

_آرمان...

_جانم...

_میگم چیزه...میشه آبمیوه باطعم آلبالو و کیک شکلاتی برام بخری؟...

لبخندی بهش زدم که صورتش سرخ شد فکر کنم کلی جون کندتا این حرفوزد فدای خجالتش....

_باشه خانوووم کوچولو امردیگه ای نیست؟

_نه ممنونم

_پس فعلا

(آیدین)

کلی جون کندتا اون حرفارو زد وای من عاشق این دخترم خدایا هرکدوم ازماهاکه لیاقتشوداریم کاری کن عروسمون بشه البته برای من یه پارتنی بکن و کاری کن عسل عروس من و خانووم خونه من بشه...

_آیدین

از فکر و خیال اومدم بیرون...

_جانم...

_میگم پلیس اچی شدن؟

_هیچی گلم بیرون منتظرن تونگران نباش...

سرشوانداخت پایینو گفت: دکتر اچی گفتن؟

_یعنی چی...چی گفتن؟

_درباره بیماریم....

_هیچی باور کن هیچی نگفتن

رفتم روی تخت نشستم و بغلش کردم و گفتم: نگران نباش عزیزم فقط بهت شوک وارد شده
...یعنی اینقدر نگران منو آرمان شدی؟

_ آره منمن.....آخه

_ هیس باشه گلم خودتو آزارنده.....

درباز شد و پلیسه اومد تو اهمی کرد و زود عسل از بغلم جدا شد...

_ ببخشید مزاحمتون شدم

_ نه خواهش می کنم

_ به سوال اگه بپرسم درست و حسابی وبدون شوخی جواب مومیدین؟

_ بله بپرسید

_ خانم باشما چه نسبتی دارن؟

اخم کردم به عسل که نگران داشت بهم نگاه می کرد نگاه کردم

_ ایشون دختر عمه آرمان همون پسره که همراهمون بود و من هم دوست پسر عموش هستم...

_ خوب میشه بپرسم ایشون محرمتون هستن یا خیر؟

_ برای چی اینومی پرسین؟

_ چون شما هیچ نسبتی با این دختر ندارین در واقع نامحرمش هستین چه طور بغلش کردین /این

موقع شب بیرون از خونه تو خیابون چی کار می کردید؟

_ ببینید همه چیزها اون جوری که شما فکرشو میکنید نیست...جناب شما دارید با این سوال

ها خواهرمو آزار میدید شما هیچی درباره مانمیدونید...درباره زندگی ما...شخصیت ما و خیلی چیزهای

دیگه....حتی درباره مریضی خواهرم هم چیزی نمیدونید...

_خواهرت... تو که گفتی.....

_بله گفتم دختر عمودوستم هستن اما من بیست ساله با آرمان و ده ساله با عسل دوست هستم و خانواده هامون هم باهم دوستن... پس الان عسل خواهرم هستش...

_چرا به پدر و مادراین خانم اطلاع ندادید که دخترشون بیمارستانه نگران نمیشن؟

کلافه پفی کشیدم:

_پدر و مادراین خانم فوت شدن

_پس این دختر خانم کنار کی زندگی می کنه؟

_کنار ما...

_یعنی چی کنار شما این دختر توی یه خونه با دو تا پسر نامحرم و صد البته مجرد زندگی می کنه!!!...

_ببینید جناب دارید با این سوالا عسلو آزار میدید ما از اون دسته پسر هانیستیم و میتونید از عسل هم بپرسید ما تا حالا بهش دست درازی نکردیم و نخواهیم کرد فهمیدید... ما الان جای برادرشوداریم یه برادربه خواهرش هیچ وقت دست درازی نمی کنه

_هر چی باشه این خانم نباید پیش شما تنه از زندگی بکنه...

دیگه داشت صدام بالامیرفت....

_یعنی چی آقای محترم شما نمیتونید برای زندگی شخصی دیگران تصمیم گیری

بکنید ما اونقدر هاهم هرزه نیستیم...

_مگه نمیگید که این خانم دختر عمودوستتون هست پس چرا پیش عمو وزن عموش زندگی نمی

کنه یا به قومی فامیله دیگه ای؟....

عسل حسابی سرخ شده بود سرشو آورد بالا....

_جناب سرگرد عمووزن عموم فوت شدن تنهامن این دوتارودارم واجازه نمی دم به کسای که ده ساله پیششون دارم زندگی می کنم مثل چشمم بهشون اعتماددارم بی احترامی بکنید این دوتامثل پسرهای هرزه دیگه نیستن آقای محترم این دوتاتا حالادهن به قلیون وسیگار نزنن چه برسه به شراب من راضیم که پیششون هستم شماهم دارید توی زندگی خصوصی دیگران دارید دخالت می کنید من نمی زارم از من این دوتارو جدا کنید دیدید که وقتی شنیدم قراره برن پاسگاه بیهوش شدم چه برسه به اینکه از من جداشون کنید پس لطفا کاری به زندگی مانداشته باشید... در ضمن وقتی من هیچ کس و کاری ندارم ولی وقیمم میشه آرمان یعنی پسر عموم...

به عسل با تعجب داشتیم نگاه می کردم... آآآآآ... فکر می کردم

آرمان اومد تو وقتی حال منو عسلو دید اخمی کرد و گفت: جناب سرگرد مشکلی پیش اومده؟..

به جناب سرگرد نگاه کردم یعنی اگه کارت بهش میزدی خونس در نمیومد...

_خیر جناب....

به سمت عسل برگشت و گفت: خب مگه نمیگی قیمت آقا آرمانه؟ یعنی پسر عمو ت؟..

آرمان بانگرانی به پلیس نگاه کرد...

_و باید اضافه کنم که قیمت باید از خودت بزرگتر باشه...

منو آرمان نفسی از سر آسودگی کشیدیم... عسل گفت: جناب سرگرد پسر عموم یا بهتر بگم قیمم چهار سال از خودم بزرگتره..

به ارمان نگاه کردم که لبخندی روی لباش نشسته بود..

سرگرد_واضافه کنم محرمت...

با این حرفش یکهو آرمان به سرفه کردن افتاد و عسل باچشمای گرد شده به پلیس نگاه کرد فکر کنم تازه فهمید موضوعو چون قرمز شد...

جناب سرگردبه سمت آرمان برگشت وگفت:معلومه که پسرهای خوب ومعتبری هستیدامابایدبامابیایدبه آگاهی برای اعلام نتایج...

به عسل نگاه کردیم رنگش دوباره پریده بودکلافه دستی توموهام کشیدم ولی جناب سرگردگفت:البته فکرکنم حال خواهرتون زیادی خوب باشه به خاطرهمین همینجاهم توی این بیمارستان میتونید آزمایشوبدید...

آرمان اومدجلووکیسه خوراکی هاروگذاشت روی پاهای عسل وگفت: تاتوایناروبخوری ماهم برمی گردیم نگران نباش عزیزم الان قیمت میره آزمایش بده وبرگرده.. هرسه تامون آروم خندیدیم...

پشت جناب سرگردراه افتادیم وپس ازدادن آزمایش واعلام نتیجه نیم ساعته فهمیدن که مارواشتباهی گرفتن میگن هرکی پولش بیشترباشه کاراش زودترراه میفته دروغ نگفتن دکتره گفت که پس فردابیاییم تانتیجه روبگیریم اما تااسم پولوبردیم گفتن ثانیم ساعت دیگه آماده میشه رفتیم سمت اتاق عسل که وقتی دروبازکردیم بادیدن صحنه روبه رومون بقی زدیم زیرخنده عسل هم باتعجب داشت به مانگاه می کرددماغش ودورتادوردهنش یکسرتزشی شده بودقیافش مثل دختربچه های کوچولو شده بود...

بعدازترخیص کردن عسل سوارماشین شدیم دیگه ساعت های دور وبرپنج ونیم صبح بودوقتی رسیدیم خونه ساعت شیش بودوعسل هم بعدازعوض کردن لباساش رفت به مکان موردعلاقش یعنی آشپزخونه داشتیم صبحونه می خوردیم که آرمان پرسید:راستی آیدین امروز کلاس.... که بالگدی که به پاش زدم خفه خون گرفت چشم غره حسابی به هم رفتیم که یکهوچشممون به عسل افتادداشت باتعجب بهمون نگاه می کرد...یا بهتر بگم....مشکوکانه....

_میگم آرمان اتفاقی افتاده آیدین چرااینطوری کردی؟

باتعجب ساختگی گفتم:چی کارکردم!!؟

_این طوری لگزدی به آرمان!!؟

_ نه بابامن کی لگدبه آرمان زدم مگه دورازجونم دیوونه شدم

شونه ای بابیخیالی بالانداخت وشروع به خوردن صبحونه کردآرمان یه قاشق فرنی وژله خوردوگفت:عسل جان امروز آیدین تورومیرسونه دانشگاه خانمی...

_ باشه

(عسل)

بعدازصرف صبحونه رفتم بالاتالباساموعوض کنم وبعدازعوض کردن لباسام اونا هم صبحونشون روتوموم کرده بودن وقتی داشتم میزوجمع می کردم آیدین اومد پایین وازم پرسید:میگم عسل اگه روزی استادت بیادبخت بگه عسل خانوم کتوشلوار آبی بیوشم یاسر مه ای توجه جوابی بهش میدی؟...

ازسوالش کلی تعجب کردم استادم چرا باید بیادازمن پرسه؟...

_ خب...خب آخه هیچ وقت استادمون نمیادازمن پرسه که چی بیوشم..

تازه برای چی باید بیادازمن پرسه که چی بیوشه مگه خودش زن نداره؟...

_ خب توفکرکن زن نداره

_ خب خواهری مادری که داره

_ دخب شاید مادر وخواهرش ازش دورباشن

_ خب به هر حال به من ربطی نداره وجوابشم نمی دم

آیدین لبخندی بهم زدوگفت:آفرین بهتره جوابشوندی حالاین کت وشلواربهم میادیا نه...

_ خب توهرچی بیوشی بهت میادداشی آره خیلی بهت میاد...

_ خوب به من هم میاد...

با صدای آرمان به پشت برگشتیم لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوشتیب شدی ولی وایسا... رفتم جلو خودم رو روی پنجه پابند کردم و یقه اش رومیزون کردم و کراواتش محکم تر کردم گفتم: حالا عالی شد....

لبخندی بهم زدیه لحظه مات چشمای خوشرنگش که شبیه چشمای خودم بود شدم دریای چشمش در حال لرزیدن بود... سرموندا ختم پایین رفتم بیرون نفسی عمیق کشیدم و ایا ای این چه حسی که دارم.....

سوار ماشین آیدین شدم و باهم دیگه رفتیم به سمت دانشگاه خیلی خوشگل شده بود داشتم به بازوها و هیکل قشنگش نگاه می کردم که یکهونگامو قافلگیر کرد لبخند دختر کشی زد و گفت: چیه خانم کوشولو بوش می خوایی؟؟

_ اه اه اه حالم بهم خورد این چه طرز حرف زدنه بی تربیت بوس می خوای چیه بعدا داشودر آوردم و گفتم: چیه خانم کوشولو بوش می خوایی؟؟

لبخندی زد گفتم: می دونستی امروز استاد تون از تون امتحان میگیره

باتعجب گفتم: نه من اصلا خبر ندارم... آیدین ... و ایا ای بدبخت شدم اگه.... اگه آرمان بفهمه..... و اییی پوستم کنده شد....

آیدین خندید و گفت: نترس شاید استاد تون عوض شده باشه و نتونه بیاد استاد جدید تون به خاطر تو امتحان نگیره....

باتعجب و دهنی باز بهش نگاه کردم... این چرا امروز اینجوری داره حرف میزنه؟... خیلی مشکوک میزنه... ولی با حرفی که زد عصبی شدم دلم نمیخواست هیچکس به جز آرمان و آیدین بهم چشم داشته باشه... هر چند نمیدونم واقعا چم شده ولی خب این هم حس من دیگه... چی کارش میتونم بکنم....

_ببین آقا آیدین این یه احتمالیه تازه اگه برفرض محالم اگه استادهم نیاد استادجدیدخیلی غلط می کنه خیلی گوه می خوره که به خاطرمن امتحان ازما نگیره مگه من چی کارشم ننشم
باباباش...؟؟؟؟!!!!

آروم زیرلب گفت:دورازجونم!

یه لحظه باتعجب بهش نگاه کردم..این چرا حرفاموبه خودش گرفت؟

آیدین_خوب شایدخواهرش باشی....

بعدزدزیرخنده....

باحرص گفتم:

_هر...هر...هر...آقای خوش گنده.... مگه من اصلاداداش دارم تابیادبشه استادم هااان

آیدین اخم کردوگفت:پس مگه منوآرمان داداشات نیستیم...برگ چغندرییم؟

_خب آره شمافرق می کنیدتازه شمارشته تون فرق می کنه ناسلامتی شرکت ساخت
وسازوساختمان سازی دارید....

_خب ولی محض اطلاعتون منوآرمان هر دو تامون پزشک هم هستیم...

_____ه بابا.....!!!!!!

_مگه نمی دونستی؟؟!!!!

_چراالبته فقط آرمان ومی دونستم مال تو رونمی دونستم

_واینوهم می دونی که ما از هر دو تار شتمون دکتراش روداریم

_یعنی توالان دکترای رشته من یعنی پزشکی روداری!؟

_بله پس چی فکر کردی

_بابا توو آرمان که فقط بیست وشش سالتونه

_خب باشه مگه چیه؟

_آخه چه طوری هم دکترای پزشکی وهم دکترای....

_آخه ماجهشی خوندم عزیزم سه سال زودتر ماوار دانشگاه شدیم وچون درسمون هم خوب بود دوسه ترم رو پروندیم حالا گرفتی...

_بی تربیت برای چی می پری وسط حرفم ولی خب حالا آفرین مایه افتخار می پسرگلم ایشاءالله عروسیتوببینم...

آیدین لبخندی زد وگفت: ایشاءالله می بینی... بینم این دختره که دلو ایمنمورده نازشومی زاره کنار جواب بده... یانه...

خیلی به اون دختره حسودیم شدنمیدونم چراحالم یه طوری شد.. خیلی بدم اومدکه...

باصدایی که هم حسودی وهم ناراحتی توش موج می زدگفتم: خوش به حال اون دختره... حالامی خوایی من برات برم خاستگاری این گودزیلا وبرم گیسوگیس کشی که چراداره برای داداش من نازمی کنه خب حتمالیافت تورو نداره دیگه....

آیدین_دورازجون

من_وا...

آیدین خندید: چیه حسودیت شد

_نخیرشم برای چی حسودیم بشه شوووهرم که نیستی حسودیم بشه تازشم ماخواهروبرادریم وحسودی من ازیه جهت دیگس منحرف ازاون جهت که محبتات دیگه صرف اون گوریل میشه...

آیدین اخمی کردوهیچی نگفت فکرکنم ناراحت شد... اوه..اوه... اه هنوزهیچی نشده روی خانومش تعصب داره... اه لعنت به احساساتم اون توی قلبش یکی دیگرومی پرسته اون وقت من دارم بهش فکر میکنم...

_آییدینم ببخشید بهش بی احترامی کردم ناراحت شدی خوب حق بده دیگه وقتی عروسی بکنی
نمیتونم که هرروز و هرشب بیام خونتون خوب زنت بدش میاد دیگه...

لبخندی زدو گفت: زن من دوراز جون شما خیلی غلط می کنه...

_و ابرای چی دوراز جون من خوب...

_من کی گفتم دوراز جون تو بچه چراتو دهنم حرف می زاری!؟

خواستم چیزی بگم که گفت: بفر ما رسیدیم زود پیر پایین بریم دانشگاه

باتعجب پرسیدم: چی بریم دانشگاه؟؟؟ مگه توهم میایی؟؟!!

_ایم... چیزه... نه منظورم یه چیزه دیگه بود کلاست دیر نشه خانم کوچولو ولی احتمال میدم که
استاد تون هنوز نرسیده باشه.

باتعجب بهش نگاه کردم بابا! این امروز در حال آینده نگری و حدس و گمانه ها... بیچاره بچم... عشق
چه کارها که نمیکنه...

ازش خدا حافظی کردم و دعای کردم که استاد هنوز نرسیده باشه در کلاسوباترس و لرز باز کردم که
باکمال تعجب دیدم استاد هنوز نیومده رفتم کنار سحر نشستیم داشتیم جزوه هامون رومرور می
کردیم که یکهویه صدای آشنایی به گوشم خورد... صدایی که عاشقش بودم و مایه آرامشم
بود... صدایی که همیشه باعث آرامی روح و روانم بود.. صدایی که مال....

آیدین_ سلام....

سرمو بالا گرفتم دهنم از شدت تعجب باز مونداین.... اینجای کار می کنه؟؟!!

آیدین_ خب بچه هامن فرخی هستم استاد جدید این ترم استاد قبلیتون نتونستن بیان به
خاطر همین من به جاشون اومدم... و این ترم در خدمتتونم...

دیگه داشتم از تعجب میمردم حالا خوبه خداروشکر این هم دانشجوییام آیدین و نمیشناسن چون
اون ماجراتوی کلاس آقای رسولی اتفاق افتاد...

درحالی که اینجاکلاس استاداحمدی بود....

پس بگوچراامروزهی درحال آینده نگری بود...اون حرف آرمان وچشم غره آیدین ولگدآیدین
وتیپش و حرفهای توماشین...وااای من چه خریم چرانفهمیدم!!؟

آیدین_لطفاخودتون رومعرفی کنیدوبه چیزه دیگه این جلسه قرار بودازتون امتحان گرفته بشه
امابه خاطر یه نفرکه توی این کلاسه این امتحان ونمیگیرم ولی جلسه آینده حتماازتون امتحان
می گیرم...

خدایا خودت میدونی که قلبم ضعیفه اخ من فدای تو بشم آیدین خوشگلم ای من فدای قدوبالات
بشم....همه بچه هاچشمشون به آیدین بود دخترداشتن براش می مردن وآب ازلبولوچشون
آویزون شده بود شماهاغلط می کنیدبه آیدین من چشم داشته باشیدبیشعورها...خدایایکی
منوبگیره نرم چشم این دخترهاروکورنکنم...بابا به کی بگم من روی آیدین وآرمان تعصب دارم...

یکی ازدخترابعشوه ای گفت:استاداسم من نازنین اسدی

آیدین فقط لبخندخشکی زد...

_استادمن هم آرمیتاجوانی هستم...

_استاداسم من علی همایی پور...

_استادمن هم میثم ماهروهستم...

_استادمن هم سحرشیخ ویسی هستم...

_استادمن هم محمدرضایی هستم

رسیده من که آیدین بالبخندقشنگی بهم نگاه کردوگفت:وشما؟

_استادمن عسل رادمهرهستم...

آیدین لبخندی زدلبخندی که باتمام لبخندهایی که زده بود فرق داشت...

بلندشد که درسوشروع کنه یکی ازدخترابعشوه ای گفت:ببخشیداستادمی تونم پپرسم اسم کوچیکتون چیه؟...

نه توخیلی غلط می کنی دختره عوضی... که اسم کوچیکشوپرسی...

ولی باکمال تعجب صدای خشک وجدی آیدین وشنیدم شنیدم

_اسم کوچیک من آیدین...

_ببخشیداستادشمامجرید؟

همه کلاس منفجرشداین دخترای عوضی چه قدربیتربیتن اصلاشماچی کاردارین که آیدین مجرد یانه آیدین اخمی کردوگفت:بااین که می دونم به شماربطنی نداره امامی گم بنده هنوزمجردهستم...

همه کلاس همهمه برش داشت انگاردختراداشتن برای تورکردن آیدین نقشه می کشیدن ولی باحرف آیدین لبخندی روی لبای من ظاهرورناراحتی توی چشمای دختراپدیدارشد...

_البته محظ اطلاع دخترامن فعلا قصدازدواج ندارم... چون خودم یکی ومدنظر دارم...

وقتی داشت این حرفومیزدبهم نگاه کرد...ولی فکرکنم اشتباه دیدم چون سریع چشمشودزدید...

آیدین دیگه درسوشروع کردووقتی سوالی ازدخترامی پرسید یا دخترا سوالی ازآیدین می پرسیدن باعشوه جواب می دادن یابرعکس فقط عکس العمل آیدین این بودیه اخم وتکون دادن سرش اماوقتی ازمن می پرسیدلبخندمی زدواین باعث حسودی دخترامیشدواقعاخیلی قشنگ درس می دادوخیلی عالی توضیح میداد...کلاس خیلی گرم وعالی داشت طوری که گذرزمان و اصلا نفهمیدیم ///

باخته نباشید آیدین همه بلندشدن دخترایخودی دوروبرش روگرفته بودن وبه اصطلاح داشتن ازش سوال های درسی می پرسیدن یکی ازدخترابه آیدین شماره دادآیدین پوزخندی نثاردختره کردوگفت:تااون جایی که من می دونم پسراشماره میدن نه دختراو کاغذو خوردکردوگفت:بااین کارفقط ارزش خودتون رومی یارید پایین خانم محترم...

دختره حسابی حرصی شده بودمن هم لبخندی به آیدین زدم خیلی خوب جوابشوداده بود... آفرین...

جلوی در دانشگاه منتظر آیدین موندم که گوشیم زنگ خورد...

_ الوهانی

_ سلام آیدین کجایی؟

_ بیابشت در دانشگاه اونجاوایسام

در حالی که راه میرفتم گفتم: خب مجبوری اونجاوایسی...

_ آخه گلم اگه یکی منو تورو باهم ببینه بدمیشه خانمی

_ آها باشه دیدمت الان میام

_ باشه پس فعلا

قدماموتندتر کردم وسوار شدم وبلافاصله راه افتاد....

_ آیدین واقعا که برای چی بهم نگفتی قراره استاد جدیدم بشی؟...

_ خب بد کردم که سوپرایزت کردم...

_ نه ولی خوب.... آرمان می دونه...

_ آره بابامیدونه

در گِی ر ت م

صدام بزن

تاحس کنم

هنوزم بامنی

بذار همه بدونن تو مال منی

می رقصی توهوای من

عطر تو بامنه

این جای خالی

داره قلبو آتیش میزنه

(بهرام فرداد) در گیر تم))

_ میگم آیدین معلومه خیلی دختر رو دوست داری

_ آره چه جورم چونم بر اش میدم

_ من میشناسمش؟

_ آره حتی بهتر از من میشناسیش...

_ اِپس اسمش چیه؟

_ خب اول اسمش (ع) واول فامیلش (ر)

_ خب نمی شناسمش حالا چرا بهم نمیگی؟

_ نه بذار ببینم اونم حس منو داره یانه... بعد بیهت میگم...

_ آخه آیدین ببین عشق یه طرفه خیلی به انسان فشارمیاره ببین دختره دوست داره یانه ولی اگه دوست نداره ولش کن آیدین از ته دلم دارم می گم اگه میبینی دوست نداره یادش جای دیگه گیره ولش کن توکلی ویژگی داری که دست روی هرکسی بذاری جوابت مثبت بهت میده...

_ اگه انتخابم.....

_ اگه انتخابت چی؟

_ هیچی ولش کن

_ بگو آیدین بهم اعتمادنداری مگه

_ چراولی پشیمون شدم ولش کن

_ باشه اگه دوست نداری بگی بهت اسرار نمی کنم ولی اگه میبینی داره آزارت میده بگو...

لبخندقشنگی زدوگفت:فدای تو آجی کوشولوی خودم

_ اه بازم اینجوری حرف زدی

خندیدگفتم:لطفاازاین به بعدمیای دانشگاه این همه خودتوخوشگل نکن همه دختراداشتن برات می مردن...

خندید_ من حتی اگه باشرت هم پیام بیرون ماشاء الله نیست خوش هیکلم وخوشگلم برام جون می دن...

_ اوه اعتمادبه نفست تو حلقم

تارسیدیم خونه کلی خندیدیم به مسیرنگاه کردم

_ آیدین داریم کجامیریم؟

_ ویلای خودم مادمازل

_آخه آرمان خبرنداره نگرانم میشه

_نه نگرانت نمیشه بهش خبردادم اونم میاد

_باشه...

بله دیگه باهم هماهنگ میکنن و آخرین نفری که باید متوجه بشه منم....

رسیدیم دم خونه آیدین درو باریموت باز کردوراه افتادیم ماشینشو کنار ماشین های دیگه پارک

کردپیاده شدیم که یه مردی به اندازه گوریل اومد سمتون رفتم پشت آیدین ترسیدم... آیدین

لبخندی بهم زداون گوریله گفت: سلام رئیس معذرت می خوام...

آیدین خشک وجدی جوابشوداد:

_برای چی؟

_امروز نتونستم برم دنبال پاکنژاد

آیدین عصبانی شد...

_یعنی چی نتونستی پس چه غلطی کردین؟

_رئیس... من... من به خدا.....

_اینقدر بیهونه نیاراگه تا آخر همین هفته اطلاعاتی رو که خواستم برام نیاری مطمئن باش خودم

خفت میکنم...

واااای آیدین که اینجوری نبود حتما شخص خیلی مهمیه پاکنژاد چه فامیل قشنگی هم داره...

_رفت و آمدهاچی؟..

_اونا... چیزه.... بله داریم

_یعنی چی داری؟...

_ یعنی اینکه تموم رفت و آمدها پاکنژاد تموم اطلاعاتشوداریم

_ کار آرمان چی اونم انجام دادین؟

_ با محافظ آقای رادمهر هم هماهنگی کردیم همه چی تحت کنترل ره رئیس

_ باشه می تونی بری

آیدین برگشت سمتم و نگران بهم نگاه کرد و گفت: هر جور باشه حتی اگه به قیمت جونم هم تموم بشه ازت مراقبت می کنم...

_ آیدین داری چی میگی؟...

_ ها...هیچی...بیابریم تو

باهم دیگه رفتیم توومن هم مستقیماً رفتیم تواتاق خودم و لباسام عوض کردم و رفتم پایین آیدین داشت کلافه تو موهاش دست می کشید و یه دستش به کمرش بود خدا چه قدر این مرد برام ابهت داره...

_ آیدین جوووونم غذاچی بیزم...

_ ها نمی دونم هرچی دوست داری بیزم...

رفتم جلوش دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: آیدینم د بگودیگه هوس چی کردی؟... تا برات بیزم...

آیدین با تعجب داشت بهم نگاه می کرد... آب دهنش قورت داد و همون طور که مات من بود گفت

_ چیزه منمن... نمی دونم هرچی دوست داری...

کنترل از دستم خارج شده بود بوی عطرش آدمو تحریک می کرد نمیدونستم دارم چی کار می کنم نمیدونستم اون الان توی دلش یکی دیگه رو دوست داره... نمیدونستم که اون الان جای داداشمو داره ولی خودم به حرفم اصلاً اعتقاد نداشتم...

لبام و نزدیک لباش کردم و چشماموبستم اونم چشماشوبست و سرشو جلوتر آورد.. قلبم طوری می کوبید انگار میخواست بزنه بیرون... تمام بدنم داغ کرده بود... بوسه کوشولویی به قول آیدین رولباش کاشتم لبام و جدا کردم که چشماشوباز کرد و باگنگی و تعجب و خیلی چیزای دیگه بهم نگاه کرد..

دستشودور کمرم حلقه کرد و گفت: می دونستی خیلی نازی...

_آره می دونستم ...

لبخندقشنگی بهم زد گفتم: میگی چی می خوایی یا یکی دیگه بکارم رولبات...

چشماشوبست و صورتشو آورد جلومن هم ناخواسته این کارو کردم.. چشماش رنگ اون چشمای خوشگلش ادموقفل میکرد.. بوی عطرش تحریکم میکرد... لبامون روی هم قرار گرفت

حس کردم آیدین نسبت به من بی میل نیست... و این باعث خوشحالی وجودم میشد...

انگار اونهم حس منو داشت اما زیاده روی نمی کرد لبامو از لباش جدا کردم از هم جدا شدیم هر دو تامون خجالت کشیدیم آیدین کلافه دستی توموهاش کشید و گفت: لعنتی چرا این کارو کردم لعنت بهم

_آیدین چرادراری همچین حرفی می زنی گلم خدانکنه

دویدم سمتش و محکم بغلش کردم و خودمو به گردنش آویزون کردم و اونهم منو از پشت گرفت و منو چرخوند و وقتی وایساد گفت خیلی دوست دارم عسل خیلی حتی حد و اندازه هم نداره

_منم همین طور آیدین من... من... عاشقتم

یکهواز حرکت وایساد توچشمام زل زد و گفت: منم عاشقتم گلم...

این حرفشوبه پای خواهر برادری گذاشتم چون اون عاشق یه دختره دیگه بود اما حرف من بعید میدونم که به نظر خواهر برادری گفته باشم چون واقعا با تمام وجودم عاشقشم...

_میگم اون دختره ای رو که دوست داری چی؟

_ کدوم دختره خوشگلم...؟...

_ همون دیگه اولش (ع) واول فامیلشم (ر)

_ خب اگه فکر کنی می فهمی کیه؟

_ خب همیشه حالایه پار تی بکنی و خودت بهم بگی؟

_ نه گلم...

سکوت کردزل زد توچشمام وگفت: اگه یه روز کسی که اصلا انتظارنداری بهت پیشنهاد ازدواج بده
چی کار می کنی؟

ازاین حرفش خجالت کشیدم...

_ خب نمیدونم بستگی داره کی باشه..

_ خب اگه اگه اون شخص..... اه لعنتی ولش کن

ازش جداشدم گفتم: آیدین یه چیزی داره آزارت میده بهم بگو

_ نمی تونم همیشه اگه بهت بگم نظرت درباره من عوض میشه عسل

_ نه قسم می خورم عوض نمیشه آیدین بهم بگو

_ خب... خب... من...

_ بگو آیدین من....

_ من عاشق.....

صدای ماشین آرمان اومدهر دو تامون برگشتیم سمت پنجره بزرگ هال

_ ببین آیدین قبل ازاین که آرمان بیاد می خوام یه چیزی بهت بگم اون بوسه واون بغل به

خدا..... از روی.... از روی....

_می دونم خوشگلم ذهنتو درگیر نکن...

_می خواستم بگم که من ناخواسته این کار رو کردم....

_من هم همین طور....

نمیدونم چرا از این حرفش ناراحت شدم شاید انتظار جواب دیگه ای رواز طرفش داشتم واضح بگم
انتظار داشتم بگه اما من نه...

باهم رفتیم دم در که تادرو باز کردیم آرمان هم پشت در پیدا شد بادیدن من و آیدین چشمش برق
خاصی زد...

(آیدین)

ناخواسته وقتی اومد بغلم کرد اون بوسه رور و لباش کاشتم... از واکنشش خیلی می ترسیدم من
باتموم وجود عاشق این دخترم..... وقتی رفتیم در باز کردیم وقتی آرمان چشاش به
ما افتاد چشمش برق خاصی زد و لبخندشنگی هم مهمون لباش کرد...

ارمان_سلام بر آیدین و عسل خودم

عسل_سلام آیدین جونم

عسل باگفتن این حرفش پرید بغلش و آرمان هم بغلش کرد و سرشوانداخت تو موهایش نمی دونم
چرا روش غیرتی نمی شدم وقتی اینجوری آرمان و بغل می کرد فکر کنم به خاطره اینه که آرمان
هم مثل خودم این حس و داره منو آرمان با تمام وجود این دختر و دوست داریم ولی گذاشتیم
خودش انتخاب کنه و وای به حال روزی که عسل به یکی دیگه دل ببندد ..

اون روزه که منو آرمان کلانا بودیمیشیم

یکهوبه خودم اومدم دیدم آرمان داره باشیطونی بهم نگاه می کنه و عسل کنار آرمان
سرشواز خجالت انداخته پایین و سرخ شده و اای چه گندی زدم....

آرمان_میگم آیدین خبریه؟...

من_مرض بی‌تربیت بی‌بروتو..._

آرمان درحالی که داشت میرفت توی خونه گفت: باز من شمادو تارویه دقیقه تنه اول کردم بین چه جوری به دختر عموم زل زده....

_خفه باوو

_عسل خانوم نمی خوایی بیای تو

_ها...باشه

_توهپروت بودی

_آرمان بس کن اینقدر اذیتش نکن

_اطاعت عالی جناب

(عسل)

رفتم توی آشپزخونه تا کمتر به حرفاشون فکر کنم و گوش بدم قلبم محکم میزد و بدنم داغ داغ بود چرانتونستم جلوی خودم وبگیرم من که همچین دختری نبودم..وای حالا آیدین درباره من چه فکری میکنه؟...وای من آیدینو بوسیدم باچه رویی بهش نگاه کنم یا معنی نگاههای خیره اش روی من و آرمان وای من ..من نکنه من عاشقشون شده باشم...منظورم از عاشق شدن از اون دسته عشق هابود...از اون دسته ها که ادم..ادم بادیدن عشقش...

غیرتی شدن روی آرمان و آیدین....

حس حسادت وقتی درباره دختره دیگه ای حرف میزنن...

حس مالکیت به هردشون....

بادیدنشون بالارفتن ضربان قلبم...

و...و...و...

وای خداکمکم کن نه نه اونا داداشای من هستن نه نه من نمی تونم عاشق اون دو تا باشم... نمیتونم
همزمان عاشق دو مرد باشم خدا... اونا عاشق یه دختره دیگن...

یکهولیوان از دستم افتاد و شکست... هر دو تا شون هجوم آوردن به آشپزخونه

آیدین_ چی شد عسل؟

_هیچی...هیچی نیست

آرمان_ حالت خوبه؟

یکهوسرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت داشتم می افتادم که باگرفتن کمرم از پشت و گرفتن
قسمت جلویی بدنم و داد آرمان و آیدین و شنیدن اسمم به صورت دادمانند از دهنشون چیز دیگه
ای نفهمیدم

(آرمان)

آیدین کلافه بود و اینومی تونستم از رفتاراش بفهمم داشت باهام حرف میزد و نفهمیدم که آیدین
عسلو بوسیده عصبانی نشدم چون می دونستم ناخاسته این کار کرده.. اخمی کردم و گفتم: چرا این
کار کردی آیدین قرار نبود از این کارا بکنیم خوب عکس العملش چی بود؟

_به خدا آرمان من حواسم نبود اصلا ناخواسته اون کارو کردم تازه عکس العملش.....

که یکهوباصدای شکستنی که از آشپزخونه اومد حمله کردیم به آشپزخونه دیدم عسل جلوی پاش
یه لیوان شکسته و دو تا دستاشو گذاشته روی شقیقه هاش نگرانش شدم هم من وهم آیدین ولی
وقتی دیدم سرش گیج میره رفتم پشت سرش تا کمکش کنم بیاد بیرون ولی باسیاهی چشماش
و تلو تلو خوردنش ناخواسته از پشت گرفتمش و آیدین هم پاشو گذاشت روی شیشه ها و از جلو عسل
و گرفت و باهم داد زدیم:

عسل_____ل

دیدم از پاهای آیدین داره خون میاد داد زددم...

_من...من خوبم شاهین این خون چیه هاااان آیدین و آرمان کجان؟

_عسل خانم آقای فرخی گفت چیزی بهتون نگیم برید تو استراحت کنید...

_گفتم این خون چیه شاهین_____ن

_نگران نشید عسل خانم خون آقای فرخی هستش وقتی شمارومی خواست بگیره پاشو گذاشت روی شیشه ها والان رفتن که

پاشونو بخیه بزنی باور کنید حالشون خوبه...

_چی بخیه ... آیدین ... خون ... پاش ...

رفتم تو و گوشیمو برداشتم زنگ زدم به آرمان بعد چند بوق صدای کلافش اومد

_بله...

_آ... آرمان.....

_عسل تویی حالت خوبه؟

_آ... آرمان..... حال آ... ید... ین خوبه؟

_آره.. آره خوبه ببین تونگران نباش باشه

_منم میام اونجا آرمان آدرس بده؟

_لازم نیست عسل جان آیدین به هوش بیاد ما هم برمی گردیم...

_آرمان تو رو خدا آدرس

_باشه.. باشه بگوبه شاهین بیارت اون آدرس بده

زود قطع کردم و بادواز پله ها رفتم بالانزدیک بود چند بار بیفتم زمین خودمو آماده کردم و رفتم

پایین...

_شاهین... من منو برسون بیمارستانان

شاهین نگران اومدمستم وسوار شدخواستم عقب سوار شم که گفت:عسل خانوم دو تامحافظ هم باهامون میان بیاین جلو بشینید...

اخم کردم...

_برای چی؟

_دستور خودرئیسه...

رفتم جلو ودو تامحافظ هم اومدن پشت سوار شدن کمی ترسیدم چون من تا حالا بمحافظاتنها سوار نشده بودم اما وجود شاهین بهم دلگرمی میداد همزمان با خروج ماشین ما دو تا بی ام وی های محافظا از در خارج شدن

_شاهین این همه محافظ رومی خوای چی کار؟

_گفتم که عسل خانوم دستور خودرئیسه...

یکهو گوشیش زنگ خورد...

_الورئیس سلام خوبید...

....._

_بله بله داریم میایم بیمارستان

...._

_بله بله طبق دستور تون دو تا توی ماشین و دو تا ماشین پشتمون

...._

_حتمالان بهشون خبر میدم چشم

..._

_حتما خدا حافظ

_گوشیو قطع کرد و گفت...

_کامران زنگ بزنی به کامبیز بگو بهش رئیس گفته که بیان جلور و پوشش بدن...

_باشه الان زنگ می زنم

_الو کامبیز سلام

..._

_رئیس گفته که بیاین جلومون رو پوشش بدین

_باتموم شدن حرفش بی ام وی از کنارمون رد شد و او مد جلومون رو پوشش داد...

_ترسیده بودم چرا این همه مراقبت...

_باترس گفتم: شاهین این همه پوشش و محافظت برای چیه؟...

_نترسید خانم شما جاتون امنه...

_می دونم اما... وایسای بیستم چرا داری از شهر خارج میشی؟...

_گفتم که نترسید به ما و همکارامون اعتماد داشته باشید...

_چی چی رونترسم شاهین بزنی کنار...

_خانم آروم باشید ما داریم از بیراهه میریم...

_چرا از بیراهه میرید شاهین ————— ن بزنی کنار

_رئیس خودشون در جریانن

ترس زیادی داشت بهم وارد می شد بدنم لرزید و چشمم سیاهی رفت فقط دادشاهین به گوشم رسید: یا بولفضل عسل _____ ل

(شاهین)

ترس زیادی داشت بهش وارد می شد خیلی ترسیده بود طوری که بدنش داشت می لرزید اما دستور خود رئیس بود چون جون خودش در خطر بود با سرگیجه ای که داشت و تلوتلو خوردنش افتاد روی دنده و داد زد: یا بولفضل عسل _____ ل....

عسل بلند شو وای بدبخت شدیم بچه های چاره شدیم...

کامران بلندش کرد و گذاشتش روی صندلی و کمر بندش و با بدبختی بست و داد زد:

_شاه_____ین تند برو تو رو خدا و ایاااای بدبخت شدیم رفت....

_کامران آرمان و آیدین بیچارمون می کنن وای خدایه دادمون برس

رسیدیم بیمارستان عسل و بغل کردم و بردمش تو بیمارستان یکهو آرمان مارو دید داد زد:

_عسل_____ ل

و باسلی که بهم زد عسل و از دستم گرفت... وای خدایه بدبخت شدم منومی کشن....

_آقابه خدا.....

باسلی بعدی خفه شدم باخشمی که نمی تونست کنترل کنه داد زد

_خفه شو عوضی فقط خفه شو آگه بلایی سرش بیاد به قرآن هریازده نفر تون رو مخصوصا تورو زنده

نمی زارم... همتون وازدم تیغ میگذرونم

مردم با تعجب بهمون نگاه می کردن...

_آقابه خداما تقصیری نداشتیم...

چشمای خوشگلشوباز کرد بلند شد و گفت: من... من خیلی ترسیدم اوناداشتن منومی بردن خارج
شهر آرمان

_ نه نه نگران نباش عسل ما خودمون بهشون گفته بودیم

_ آرمان ... آ... آی... دین کو؟؟؟

_ اوناهاش

بلند شد گفتم دراز بکش عسل

گوش نداده حرفم و سرمشو محکم از دستش کشید بیرون

(عسل)

سرمو کشیدم بیرون رفتم به سمتش یکی از پاهاش بسته بودن رفتم بغلش کردم گفتم: آیدینم
بیدار شو خوشگلم... من همیشه باعث این میشم براتون اتفاقی بیافته آیدین چشای
خوشگلتوباز کن آیدین بلند شو چرا پا تو گذاشتی روی اون شیشه ها
پاشو آیدینم...

کمرم از پشت محاصره شد سرمو گرفتم بالا آیدین لبخند قشنگی زد گفت: خانوم کوشولو برای چی
گریه می کنی من که هنوز نمردم باید زخم بشی بچه برام بیاری بعد میمیرم

یکهو چشماش گرد شد و دهنشوبست با تعجب زل زدم تو چشماش بادستپاچگی گفت: ببین باور کن
برای مزاح بود داشتم شوخی می کردم

لبخندی زدم و گفتم: می دونم اشکالی نداره...

اما خدایمیدونه توی دلم چه غوغایی بود...

گونه اش وماچ کردم که آرمان گفت: این کارونکن منم دلم می خواد رفتم روبه روش ...

_ یکم سرتوبیار پایین تاماچش کنم...

سرشو آورد پایین وبوسی روی پیشونیش کاشتم...

_ خوب شد آقای حسود خان

_ بله دلبر خانم

برگشتم سمت آیدین داشت بالبخند بهمون نگاه می کرد

_ چیه چرا اینجوری داری نگاه می کنی؟

_ هیچی دوست دارم به خواهر و داداشم نگاه کنم تورو صمیمیه؟

شونه ای بالا انداختم و رفتم روی تخت کناری دراز کشیدم خیلی خسته بودم با خستگی گفتم:

_ آرمان میشه یکم اینجا خوابم

چشاش گرد شد و گفت..

_ داری از من اجازه میگیری

_ خب آره دیگه حالا میشه یکم بخوابم...

آیدین خندید و گفت: فکر کنم تورو بایکی دیگه اشتباه گرفته میدونی که کیومیگم...

یکهواز این حرفش دوهزاریم افتاد بلند گفتم: زهرمار منحرف بیتربیت لطفاسرو صدانکنیدمی خوام

کپه مرگمو بذارم...

"دکتر آرمان رادمهر به سی سی یو

"دکتر آرمان رادمهر به سی سی یو"

باتعجب بهش نگاه کردم آرمان روبه آیدین کرد و با عشوهِ ای گفت: وای عزیزم ببین شوهرت چه

قدر مشهوره من برم صدام کردن دارن...

هر دو تاشون خندیدن هنوز توشوک بودم که آیدین گفت: خانومی آرمان علاوه بر اینکه یه مهندس نمونه و قابله دکتر هم هست و رئیس این بیمارستانه البته از عموبهش ارث رسیده...

چشمامو بستم و گفتم: آرمان تو که رئیس این بیمارستانی دستور بده که اینقدر سروصدا نکنن می خوام بخوابم...

_ ای به چشم...

یکهود کتر اومد تو با عصبانیت بهم نگاه کرد: این چه وضعیه خانم چرا سرمواز دستتون کشیدین... ببینین چه جوری داره از دستتون خون میاد... یکهو چشمش به آرمان افتاد حسابی جا خورد...

به سمتم اومد...

آیدین اخمی کرد و کتر اومد و دستمو گرفت...

و پرستار و صدا کرد پرستار اومد و بهش گفت که باندو این جور چیزها رو بیاره یکهو آیدین گفت: میشه دستتون رو از روی دست زخم بردارید؟...

منود کتر با تعجب بهش نگاه کردیم اما آیدین بایه اخمی که خیلی به صورتش می اومد داشت نگاهمون می کرد... بابا میخواد دستمو باند پیچی کنه.. ولی خب حق با آیدین بود چون هنوز که باندا این هارو نیاورده بودن دستم توی دستاش بود...

دستمو باند پیچی کرد و رفت بیرون که شاهین اومد تو...

_ آقای دکتر حالش چه طوره؟

_ شما؟؟؟

_ من... من... محافظشون هستم...

_ حالشون خوبه

دکتر بازدن این حرف بهم نگاهی کرد و رفت بیرون...

شاهین اومد توو گفت: وای خدایا شکرت

آیدین لبخندی زد شاهین گفت: آقابه خدامن بهشون گفتم دستور خود تونه اما ایشون ترسیدن به خدا تقصیر من نبود...

_باشه شاهین چته مگه من چیزی گفتم!؟

شاهین سرشوانداخت پایین...

_شاهین میتونی بری و این مسئله رو هم فراموش کن

_چشم با اجازه

رفت بیرون گفتم: یعنی اینقدر از تومی ترسه با این هیكلش

_آخه قرارداد بسته به خاطر اینه که میترسه ناسلامتی ریسم

_چه قراردادی؟

_این دیگه جزء اسراره

_میگم شما با این هیكل دیگه محافظ می خوایید چی کار... آیدین خندید

روی تخت دراز کشیدم که آیدین گفت: به دقیقه عسل پاشو

پاشدم گفتم کاری داری؟

_شاهین

شاهین دروباز کرد: بله آقا

_نذار کسی بیاد توالبته به جز آرمان حتی دکتر و پرستار هم نذار بیان تو

چشم آقا

شاهین دروبست با تعجب گفتم: این چه کاریه؟

خب همین طوری آخه منم می خوام بخوام به خاطرهمینه

چشم غره ای رفتمو گفتم: انگار منومی خورن...

آیدین چیزی زیرلبش گفت که من نفهمیدم رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشماموبستم که خیلی زود خوابم برد

لباس نارنجی بلندی تاروی زانو هام پوشیده بودم و پاهام معلوم بود با خوشحالی داشتم غذایی پختم که در سالن باز شد با خوشحالی رفتم بیرون آیدین و دیدم که یه دستش کیفش بود و با اون یکی دستش کلیدو داشت از توی قفل در بیرون می آورد...

آیدین دیدن...

جیغ زدم و دویدم سمتش کیفشو انداخت و آغوشش و برام باز کرد پریدم بغلش و خودم و از گردنش آویزون کردم و اونهم دستشو گذاشت پشت منو چرخوند و ایساده گفت:

حال امروز خانم خوشگلم چه طوره؟...

لبخندی زدم و گفتم: عالی

خوشگل بابا خوابیده

وای آره نمی دونی امروز چقد اعصابمو خورد کردن سرم درد گرفت با هزار بدبختی خوابیدن...

آیدین اخمی کرد خواست چیزی بگه که در باز شد و آرمان اومد تو پریدم بغلش و اونم دقیقا کارای آیدین و تکرار کرد....

خسته نباشی خوشگلم

_داشتم توی آشپزخونه غذا درست می کردم که آیدین اومد تو من هم جیغ زدم و پریدم بغلش
و منو چند دور... دور خودش چرخوند...

آیدین لبخند خیلی قشنگی زدو گفت: خب

_وقتی منوزمین گذاشتی گفتی: خوشگل بابا خوابیده؟

چشماش برق خاصی زد...

_منم گفتم آره وشروع کردم به شکایت ازدست بچت که یکهو آرمان اومد تو....

آرمان گفت: وایسا وایسامن وارد صحنه شدم خوب من چی کار کردم؟

خندیدم: مثل آیدین پریدم بغلت و منو چرخوندی تو هم سوال آیدین وتکرار کردی...

آرمان_ یعنی گفتم حال خوشگل بابا چه طوره؟؟؟؟!!!!

به هم دیگه نگاه کردن و لبخندی زد و چشماشون برق زد آرمان گفت: آیدین حتی توی خواب هم
زن هر دو تا مون مشترک بوده...

_مرض..... گفتم منحرف بازی رو بذارید کنار

_ خب داشتی می گفتمی

آرمان_ وایسایه دقیقه آیدین... عسل بچه من دختر بود یا پسر؟

_ بذار بگم می فهمی دو تا بچه یکی پسرو یکی دختر در حالی که داشتن چشماشون رومی مالیدن
از پله ها اومدن پایین...

آیدین_ دختره مال من بود آره...

آرمان_ آیدین بس کن

آیدین_ نه خیر دختره مال من بوده تو پسرداشتی و خبرنداشتی

آرمان_ من دست روی دخترم بلند کردم!!!!

_آره و توهم حرفای آیدین و تکرار کردی پس بلند شد و باکمال پرویی گفت: خوب کردم و گفت از این به بعد وقتی شماخونه نیستید ماما نوکتک می زنیمن منظورش من بودم...

یکهوهردو تاشون با صدای بلندی گفتن:

غ_____ط_____کردن

_واااا... چه تونه خلاصه شمام مثل این گاواایی که جلوشون پارچه قرمز گرفته باشن حمله کردین سمت بچه ها و تامی خوردن زدینشون...

آیدین_ دستم درد نکنه پسره بیشعور من بچه داشته باشم فقط کافیه به زنم بگه
"تو" پدرشودر میارم...

گفتم: خوش به حال زنت....

لبخندی رولباش سبز شد و بهم نگاه کرد برگشتیم سمت آرمان که کلافه بود

_آرمان اتفاقی افتاده!؟

سرشو آورد بالا و گفت: دختر..رو..کشتم آره...

لبخندی زدم گفتم: نمی دونم...

آرمان_ پس بگیر بخواب و تازمانی که دختره جون نداده و نکشتمش بیدار نشو...

منو آیدین زدیم زیر خنده و خودشم لبخندی زد...

آیدین_ میگم تعبیر این خواب چی میتونه باشه

آرمان_ تعبیر از این واضح تر آیدین جان

آیدین_ خوب بگو آقای پیشگو

آرمان_ عرضم به حضورتون تعبیراینه که: منوتو توآینده ای که به نظرم
 نزدیکه (بعدشیطونی بهم نگاه کردن) صاحب بچه های تخس میشیم
 وعسل هم صاحب دوتا شوووهروای خدایا خداکنه این خواب به حقیقت
 پیوندد ومنوتوهرچه زودترصاحب عسل بشیم وای تو فرض کن
 منوتوهردوتامون بشیم شوهرهای... یاباکلاس تر... بشیم آقای عسل
 بعدبچه های فینگول وکوچولوموچولودوروبرمون روپر.....
 یکهوبرگشت سمت من وآیدین که داشتیم باتعجب بهش نگاه می کردیم
 خجالت کشیدم سرموانداختم پایین ولی راستی چه قدربامزه میشدمن زن
 این دوتابش!!!!!! وای خاک به سرم دارم چی می گم... ولی خودمونیم
 چه قدرحال می داد...

آرمان_ عسل باورکن داشتم شوخی می کردم تابخندیم

لبخندی زدم وگفتم: می دونم آرمان منوتوآیدین خواهربرادریم نمی تونیم باهم ازدواج
 کنیم... که....

یکهوهردوتاشون احم کردن وسرشون وانداختن پایین یعنی ناراحت شدن....!!!

بعدازمرخص شدن آیدین رفتم زیربغلشوبگیرم تاکمکش کنم راه بره که نداشت والان پشت سرمن
 شاهین وآرمان گرفتنش سوارماشین شدیم سکوت سنگینی حاکم بودیوفی کشیدم وگفتم:

_ شما دوتا چه تونه ؟؟؟!!!!

_ هیچی...

_ پس چرا....

سرمونداختم پایین یعنی اینا از حرف من نارا.....نکنه واقعا...نه نه غیرممکنه نه...

آرمان گفت:وای پسرراستی چه طورنترسیدی داشتی به پلیسه همچین حرفایی میزدی؟

آیدین تک خنده مردونه ای کردوگفت:چراحالبه یاداون ماجراافتادی

_هیچی خواستم سکوت ماشینوبشکنم

ریموت وزدودربازشد

نشسته بودیم وداشتیم فیلم فوق العاده وحشتناک آمریکایی نگاه می کردیم فیلمی که خریده بودن ومیگم همون شبی که ماجراپلیسه اتفاق افتاد...

من وسط اون دوتاکه باکمال بیخیالی انگارداشتن فیلم عادی میبینن پاستیل می خوردن اونم پاستیلای منو..ایناهمون مردای گنده ای بودن که میگفتن ماکه دخترنیستیم بشینیم پاستیل بخوریم اماحالادارن همشومیخورن...

به جاش منم کاکائوآیدین وترشی آرمان ومی خوردم توی یه قسمت زنه دندوناش ازدوطرف دهنش بیرون زده بودوصورتش پرازخون بودوبه پسرکوچولوی خوشگلی حمله کردوشکمش وپاره کردبادیدن این صحنه چنان جیغ بنفشی کشیدم که هردوتاشون سرجاشون دومترپردن آرمان گفت:وای عسل ترسیدم این پونزدهمین جیغ بلندیه که زدی تاحالا...

همچنان داشتم جیغ میزدم آخه بگوجنبه نداری برای چی میشینی فیلم ترسناک اونم امریکایی نگاه می کنی آخه دختره الاغ...

آیدین گفت:عسل...عسل صدامومیشنوی؟

آرمان_وای نه این واقعاترسیده...

آیدین منوبغل کردوچسبوندبه سینش وموهامونازکردکمی آروم شدم.. واقعا چراهروقت این دوتا منو بغل میکنن آروم میشم؟....

آرمان هم زودسی دی رودر آوردوشکستشوگفت:حیف... هفتاد تومن دادیم به این فیلم آخرش
نفهمیدیم زنه انتقامروگرفت یا اینکه به قبرش برگشت

آیدین خندیدباتعجب گفتم:توهفتاد تومن دادی به این فیلم مزخرف...

_خب پنج بعدی بودوازجایی که تومیترسیدی عینکارونزدیم

پوفی کشیدم وخواستم بلندشم برم دستشویی که صورت اون زنه اومدجلوچشمام گفتم:آیدین
جووونم...آرمان جووونم

هردوتاشون باشیطونی گفتن:جووونم

_میگم میشه یکیتون باهام بیادبریم دستشویی

خندیدن آیدین گفت:بلندشو بریم

خوشحال شدم... دم دروایساده بودومنم رفتم تودستشویی زودکارامو کردم ومسواکموزدم
وخودموانداختم بیرون

آیدین_بریم بخوابیم؟؟؟

_آره میشه امشب توپیش من بخوابی

آیدین_آخه غسل زشته نمیشه مادوتاکنارهم بخوابیم که...

حالایه جوری حرف میزنه انگارباراولشه...والا...

_چرازشته مامگه خواهربرادرنیستیم تازشم کسی قرارنیست که بفهمه آرمان خودمونیه...

آرمان_باشه چاره ای ندارم جزقبول کردن...

آرمان گفت:حرفاتون روشنیدم منم میام پیش شما می یعنی چی

شما بغل هم بخوابیدومن تنهاوبی کس توی اتاق ازغصه دق می کنم

خندیدیم وباهم توی اتاق من سه تاتشک انداختیم وبالش وپتوهاروهم آوردیم... باخوشحالی رفتم
وسط وگفتم :من اینجامی خوابم...

هردوتاشون باتعجب بهم نگاه کردن...

_ایش منحرف های

خندیدن واومدن کنارم درازکشیدن هرسه تامون به سقف نگاه می کردیم...زدبه کلم یه کم کرم
بریزم به خاطرهمین دستای هردوتاشون رواززیرپتو آوردم بالاو گذاشتم روی قلبم وگفتم:جای
هردوتاتون این جاست...

هردوتاشون لبخندی زدن.....دستاشون وبردم بالاترو یکهووحشی شدم وتنددست
هردوتاشونوگازگرفتم که صدای دادشون رفت هواخودمو انداختم زیرپتوآرمان گفت:که این
جوریاست آره

آیدین گفت:امشب می بینیمت...

یه لحظه ترسیدم اماوقتی هردوتاشون بودن لزومی برای ترسیدن

نبودهردوتاشون پشت کرده بودن ازمنوو خوابیده بودن یکهوناخواسته

ازپشت آیدین وبغل کردم که این کارباعث بیدارشدنش شد...

آیدین_ آخه نصفه شبی دیوونه شدی تودختر

_ نه دیوونه نشدم عاشقت شدم

یکهوبرگشت سمتم وگفت:چی؟؟!!!

وای چه قدرمن بلندفکرمی کنم دستاموازدورش بازکردم وگفتم:به قرآن منظوری نداشتم...

لبخندی زددماموکشید:من هم عاشقتم عروسک...

ودرکمال ناباوری بغلم کردومن هم به خواب رفتم!!!!.....یه شب هزارشب نمیشه!!!!.....والا...

ساعت چهارصبح بود که بیدار شدم و هوس کردم که آرمان رو هم بغل کنم چون ناراحت میشد و فکرمی کرد که دوسش ندارم

خخخخ

آرمان رو هم بغل کردم و خوابیدم..

وقتی بیدار شدم دیدم آیدین داره ریز

ریزمی خنده و آرمان هم داره به من نگاه می کنه و هی به آیدین چشم غره می ره...

به خودم نگاه کردم پام روی پای آرمان بود و دستم دورش حلقه کرده بودم حسابی خجالت کشیدم و ازش جدا شدم که یکهوهر دو تا شون اومدن جلو و هر کدوم یه طرف لپمو ماچ کردن...

وای خدایا اینا چرا نمیفهمن من بی جنبم؟...

رفتم پایین و صبحانه رو آماده کردم امروز دانشگاه نداشتم اوووووف

خدارو شکر داشتیم صبحونه می خوردیم که آیدین گفت: آرمان چه طوره

امروز به همه پسرانگ بز نیم و دعوتشون کنیم و یلای شمال

_قبول ولی عسل و چی کار کنیم

_واا...همراه خودمون میبریمش دیگه

_بین اون همه پسر عسل

_نه بابا اونام دوست دختر اشون رومیارن تو که میشناسیشون که

_باشه نظر تو چیه عسل؟

_من.....ایم..... باید فکر کن

_!!!!!!...مگه اومدیم خاستگاری

_ خوب با اجازه پدر و مادر نداشتم بل_____ه

یکهو آیدین کلکله مردونه خیلی باحالی کشید و آرمان گفت: مرض پس من بلندشم زنگ بز نم به
بچه ها.....

خوب آب معدنی برای خودم اینم از آب معدنی اون دو تا حالالیوان شکلات.....چای.....میوه.... خوب
همه چیز تکمیله....

آیدین_ عس_____ل عس_____ل بیابا بادیر شد...

_ او مدم آیدین_____ن چند دقیقه و ایسادیگ_____ه...

یکهو آرمان مثل جن بوداده وارد شد و از پشت بغلم کرد و گفت: داشتی چی کار می کردی شیطون!؟

_ هیچی باور کن!!

_ پس اون شکلات که لب دهنه پس چیه.... و زدی زرخنده

_ مرض ترسیدم....

سوار ماشین خوشگل آیدین و ماشین مورد علاقه من یعنی جنسیس شدیم.....

توراه بودیم که آیدین از آینه بهم نگاهی کرد و گفت: عسل کمی به داداشات نمی رسی؟!...!!!

یکهویه جوری شدم با عصبانیت کنترل شده و آروم گفتم: دیگه این کلمه روبه زبونت نیار معنی بدی
داره....

یکهو ماشین توسط آرمان و آیدین منفجر شد آرمان گفت: وای ای... عس_____ل

حتماتوا ز همون راه منحرفش فکر کردی؟ آره...

من_ نخیر من منحرف نیستم شما از کلمات منحرفانه استفاده می کنید...

هر دو تامون زدیم زیر خنده ...

آیدین با خنده: یعنی برات متاسفم تو خودت ماشین خارجی داری اونوقت نمی دونی که ماشین های جنسیس و پورشه و ماشین های خارجی پیشرفته حالت خودکار دارن و هر وقت احساس خطر کنن سرعت و کم می کنن !!؟؟

ماشین جلویی حرکت کردومن هم حرکت کردم

آرمان: بزن کنار عسل

آیدین: ولش کن بذارتا شمال رانندگی کنه...

_ نه گفتم بزن کنار عسل

زدم کنار که آرمان پیاده شد در ماشین عقب و باز کرد و رفت نشست

آرمان_ اینجوری بهتره...

آیدین: راه بیفت عسل

من_ خب آیدین تو بیا جلو بشین...

آیدین بانازی گفت: می خوام پیش شوورم باشم

پوفی کشیدم و راه افتادم از دست این دو تا... چند دقیقه گذشت فکر کنم نیم ساعتی گذشت که کناری و ایسادم...

آرمان: وااا... چرا نگه داشتی عسل

خواستم جوابشو بدم که با حرفی که آیدین زد دهنم عین غار علی صدر باز شد...

_ خوب تشنشه...

باتعجب گفتم: تواز کجافهمیدی !!؟؟

و...ناسلامتی خودم بزرگت کردم مادر...

درحالی که داشت بطری آب رودر می آورد این حرفاروزدمنو

آرمان زدیم زیرخنده

عسل بیاینم بطری آبت

ممنونم مامانی!!!!

آب و خوردم و در عقب باز شد و آیدین اومد جلونشست و بانازی روبه آرمان گفت: حالامی خوام پیش دخترم بشینم تورو صنمیه.

آرمان_وا...مگه حرفی زدم خانوم!!!!

آیدین_می خواستی بزنی ذلیل مرده...من تورو میشناسم... آق_____!!!!

هرسه تامون زدیم زیرخنده و راه افتادیم.....

اگه شما آرمان و آیدین و سرکارشون ببینید دهنتون باز میمونه که همچین پسرای مغرور وجدی چه طوری اینقدر شوخ و بامزه هستن

هواکم کم داشت تاریک میشد و به شهر مورد نظر رسیدیم

من_آرمان رسیدیم آدرس ویلات کجاست ؟

آرمان_همین گوشه کنار او ایساتا آیدین بشینه اون بلده

من باترس: آیدین ماشینت می تونه به صورت خودکار پارک دوبله انجام بده؟...

_مگه بلد نیستی!؟

_نه..

_بزن کنار همین ماشین تاجامون رو باهم عوض کنیم

_میشه یکم برم جلو تر بعد و ایسم

_برواشکالی نداره

رفتم جلو تر و حالت خود کار و کنسل کردم تا خودم ترمز کنم که یکهو ماشین

جلوبی زد و ترمز من هم زدم بهش باترس یه صحنه روبه

روخیره موندم....من...من..الان..با..این...ماشین زدم...به...جلو...

آیدین بانگرانی: عسل عسل ... خوبی ... طوریت نشد....

من_ما...ماشین.....ت...ت...ت...صا...د...ف.....

آیدین باداد: یه لیوان آب بده آرمان

آرمان بانگرانی: رفته توی شوک آیدین

آب وبهم دادن باگریه و ترسی که سراسر بدنم و فر گرفته بود برگشتم

سمت آیدین که بانگرانی گفت: خوبی؟

من_آی...دین...ما...ما...شینت

_فدای سرت تو خودت خوبی الان

_آره...آره...خوبم

یکهویه مرده زده شیشه سمت من.....شیشه رودادم پایین باعصبانیت

داد زد: تو که بلد نیستی رانندگی کنی چرا پشت یه همچین ماشینایی

میشینی....برو ماشین لباسشویی توی آشپزخونت روشن کن....

آرمان پیاده شد با اون هیبت و ابهتش رفت توی گلیه مرده و گفت: هی

مرتیکه عوضی درست حرف بزن این چه طرز حرف زدنه؟!؟

_زدید به ماشینم به جای اینکه پیاده بشید ببینید خانوم چه دسته گلی به

آب دادن و رو و رهمدیگرونگاه می کنید... حالا طلبکارم شدیم؟!؟

_ماشینت مگه چه تحفیه یه پراید... فقط همین ما آرام بهش زدیم

هرچه قدر هم خسارت داشته باشه همین الان پرداخت می کنیم

_بایدم بدی شما بچه پولدارانمی فهمید قسط اول و تازه پرداخت کردن یعنی چی مردیکه زنت زده

ماشینمو داغون کرده....

_پنج میلیون تومن خوبه

یکهوپیا ده شدم و گفتم:چی چی رو پنج میلیون مگه چه اتفاقی افتاده آرمان کمی سپرش رفته

تو حداقل چهار صد تومن هزینه داره...

مرده باکمال پرویی گفت: شما برید تو ماشین بشینید و تو بحث بزرگتر ادخالت

نکنید پنج میلیون تومن مگه پولیه برای شما که ماشین خارجی آخرین

مدل زیر پاته....

خواستم چیزی بگم که آرمان با صدایی که توش خشم موج میزد گفت:

درست حرف بزن مردیکه هی دارم حرمتتونگه میدارم داری پرومیشی

آیدین از ماشین پیاده شد خیلی عصبانی بود اما باکمال آرامش گفت: زنگ

میزنیم به ۱۱۰ هرچه قدر خسارت داشته باشه و پلیس تعیین کنه ما پرداخت می کنیم تا اون موقع

برید تو ماشین بشینید

مرد رفت به پلیس زنگ بزنه من بانگرانی گفتم: آیدین به خدا خودم

خسارتشومی دم تورو خدامعذرت میخوام تو این ماشین و خیلی دوست داری و روش خیلی حساس بودی

_بابا این چه حرفیه بیشتر از تو که دوشش ندارم گلم مهم تو بودی که سالمی به چراغ ماشینش نگاه کرد و گفت: فوقش صد میلیون تومن هزینه می بره چیزی نیست به اضافه سپرش که کمی رفته تو نگران نباش گلم

مرده _تورو خدا کم دل بدید و قلوه بگیرید بیا بید تکلیف مارو روشن کنید...

آرمان رفت یقه مرد رو گرفت و گفت: ببین مردیکه عوضی برای من

اینقدر جیک جیک نکن فهمیدی شنیدی که داداشم چی گفت برو تو ماشین بشین همه خسارت تو همین امشب بهت میدیم

مرده _برو بابا فکر می کنه از هیکل گندش میترسم تو آگاه غیرت داشتی

و مرد بودی بایه دختر تنها تو ماشین چی کاری کردید که باعث شد بزنی بده

ماشینم.... برو اول رانندگی یاد دوست دخترت بده بعد ماشینت بده بهش

تا بزنه دیگرون رو بدبخت کنه نگو زنته که.....

با تو دهنی محکمی که آرمان بهش زد مرد خفه شد چه قدر پرو بود چه

ماشینم ماشینمی می کنه خوبه شاستی بلند زیر پاش نیست یه پرایده

آرمان یقه مرد رو گرفت و تکونش داد و داد زد: بهتره که از این هیکل گنده

بترسی چون کار دستت میده ببین حرف دهنتم بفهم این دختر خواهر

مادو تاست و به توهم هیچ ربطی نداره که ماشینمون رو دادیم بهش ماشینت داغون شده

بدرک..... سپرش رفته توبه جهنم..... خواهرم

تصادف کرده خوب کرده..... ماکه نمر دیم خسارتشومی میدیم پس برای

من اینقدر جیک جیک نکن تا نزد من لهت نکردم این دوست دختری که میگی دستش درد نکنه این کاروباماشینت کرده ...

آیدین رفت و جداشون کرد و روبه مرده گفت: برید تو ماشین بشینید دفعه

بعدی بهتون اطمینان نمیدم که صورتتون سالم بمونه پس

برید بشینید تا به کاردیگه ای دستتون ندادیم....

ماشین پلیس اومد و بعد از معاینه ماشین گفت: شما باید چهار صد تومن به عنوان خسارت پرداخت کنید

مرده: آخه چهار صد تومن کم نیست ببینید سپرش رفته تو اون وقت شما می گید چهار صد تومن خسارت شه؟؟!!

پلیس: آقای محترم تمامی خسارتها جمع و به نرخ روز شد چهار صد تومن بیشتر از این نمیره نگران نباشید...

آرمان رفت از تو ماشین کیف پولشو برداشت سریع رفتم از تو ماشین چندتا تراول برداشتم و گفتم: آرمان من خسارتشومی دم...

_ لازم نکرده عسل خودم میدم

بی توجه بهش رفتم سراغ مرده و تراول هارو بهش دادم گفت: الان ۱۰۰ تومنی همراهم نیست تا باقی موندشو بهتون بدم..... برگشتم سمتش: به قول خودتون برای ما بچه پولدارا پنج تومن که چیزی نیست حالا چه برسه به صد تومن...

رفتم تو ماشین نشستم آیدین و آرمان اومدن سوار شدن واقعا خیلی خجالت کشیدم...

_ آیدین من تو کارت فقط هشتاد و هشت میلیون دارم می دمش به تو و بقیشو هم سر هر برج که از آرمان پول می گیرم میریزم به حسابت...

_سردت شده آرمان به خاطر همینکه که پهلویت درد گرفته...

رفتم جلونشستم وبانگرانی به سمت آرمان برگشتم:خوبی؟...

_آره خوبم نگران نباش...

_آیدین میشه بخاریتوروشن کنی؟...

_چرانمیشه خانومی...

بخاری روروشن کردبه دودقیقه نکشیده بودکه فضای ماشین گرم شد

_آرمانم سعی کن بخوایی

باتعجب داشت نگام می کردپتویی روکه روپام مچاله شده بودروبرداشتم خودم وخم کردم

روپاهای آیدین..یا بهتر بگم...خودموانداختم روی پاهاش..

آیدین_|||.....داری چی کار می کنی؟؟!!...

_وایسامنحرف خان بذاریه دقیقه.....

پتوروکنارپهلوش که سمت دربودگذاشتم...

آیدین_بروکنارعسل می خوام دندرو عوض کنم...

_حالیه دقیقه دندرو عوض نکنی چی میشه؟!...

_چی چی روچی میشه میریم ته دره...

رفتم کنار دندرو عوض کردودوباره به کارم مشغول شدم...

_بفرمادیگه شماهم پهلویتون درد نمی گیره چون سردتون نمیشه...

خندید..

_ ماشین من پراید که نیست از کناره های درش سرمایادتو...

_ حالهرچی نمی خوام توهم پهلو ت درد بگیره...

خنده قشنگی کردوبه راهش ادامه داد..

_ الان کجاییم؟!...

_ نمی دونم!!!!

_ یعنی گم شدیم؟؟!...

_ نه.... فکر نکنم اون شهری که توش سردر آوردیم اصلا مقصدمون نبود فکر کنم وقتی از تهران راه

افتادیم اشتباهی از یه جاده دیگه اومدیم...

_ اونجا که فقط یه مسیر داره...

_ نه مسیرهای مختلفی داره...

_ یعنی الان ما گم شدیم؟؟!...

_ نه گم نشدیم بذارجی پی اس روروشن کنم می فهمیم.....

آه ابین دوساعت دیگه این جاییم...

_ باشه...

چشمام داشت خوابش می گرفت که احساس کردم سرعت ماشین نامنظم شده به آیدین نگاه

کردم دیدم چشماش وبه زورنگه داشته...

_ خوابت میآد آیدین؟...

_اگه خوب نمی رفتی الان سینه قبرستون بودیم دیگه...

خب دیگه رسیدیم....

خداروشکر کردم که سالم رسیدیم وهمچنین خیلی خوشحال بودم که بدون داشتن تلفات جانی به مقصد برسیم!

من_آرمان....آرمان جونم بیدارشو خوابالو رسیدیم...

آرمان با خواب آلودی:رسیدیم؟..

من_آره...

آرمان_چه قدر زود!...

خواست بلندشه که گفتم:وایسا...وایسا...کتتا اول بیوش...الان بدنت گرمه بری بیرون دوباره سردت میشه و روز از نو روزی از نو...

کتشو پوشید و توی ماشین پتورو روی شونه هاش انداختم و پیچیدم دورش

من_قشنگ نگهش دار تا نیفته الان بدنت گرمه میری بیرون سرما می خوری...

نگاه سنگین آرمان و روی خودم حس می کردم نمیتونستم از نگاه خیرش بگذرم به خاطر همین تو چشماش نگاه کردم که به چشمام زل زده بود تو چشمام زل زد چشماش برق خاصی داشت که منو

عجیب به خودش جذب کرده بود...کششی اون دوگویی به رنگ دریا داشت که منواز گرفتن نگاهم از چشماش منع می کرد...

وای خدایا چه قدر این چشماش خوشگله...

هر دو تامون حاضر نبودیم نگاهمونواز نگاه هم بگیریم...که با اهم آیدین

به خودمون اومدیم و نگاهمونواز هم گرفتیم..گونه هام داغ شده بودن و التهاب داشتن...

من_چیزه... نمی خوایی پیاده شی؟...

آرمان_چرا چرا الان پیاده میشم...

آروم اومد بیرون دستم دور کمرش گرفتم تانیفته بردمش تواتاقتش خوابوندمش وشوفاژوروشن کردم که گفت:میشه اسپرت روروشن کنی؟

_کنترلش کجاست؟

_فکر کنم توکشوباشه

_آره پیداش کردم

روشنش کردم وانداختم رو دمای گرم خواستم برم بیرون که آیدین هم اومد توگفتم:راستی...چیزه...می خوام یه چیزی بگم...

آیدین_بگو عزیزم...

نمی دونم چرا هر وقت این دو تا بامن اینطوری حرف میزنن ضربان قلبم خودبه خود بالاتر میره وته دلم غنچ میره...

من_می گم فردا کلی پسر غریبه میاد اینجا...

آرمان:_____ب

من_میگم میشه من هر شب تواتاق شما بخوابم اینجوری امنیتش بیشتره چون میترسم...نظر شما چیه؟؟...

مردم وزنده شدم...ده بار آب شدم توی زمین واومدم بیرون تا این کلمات و به زبون اوردم...راسیتش پسرا بهونه بود من میخواستم توی اتاق اونها باشم البته چون اتاقشون بزرگ بزرگ بودجا برای من هم پیدا میشد...

آیدین خندید:من وآرمان هم می خواستیم همین کاروکنیم امانمیدونستیم چه جوری بهت بگیم...

خندیدم: آخیش پس خیالم راحت شد....

جاموانداختم و دراز کشیدم گفتم: شبتون بخیر...

آیدین و آرمان روی تخت دو نفره (!) کنار هم بودن و من هم جامو پایین انداختم که

آیدین چونشو گذاشت روی شکم آرمان و خواست چیزی بگه که آرمان گفت: همیشه چونه مبارکتون رواز روی شکم بردارید؟...

آیدین_ بذاریه دقیقه.... می گم عسل جات راحتی؟؟

من_ آره آیدین... نگران نباش بگیر بخواب...

آیدین_ آخه احساس می کنم جات راحت نیست...

من_ چرا چنین احساسی می کنی اتفاقا جام راحتی...

آیدین چونشو برداشت و گفت: بیابا کم غربزن آرمان...

ساعت نزدیکای دوازده بود که مهمونا کم کم اومدند...

آرمان و آیدین از همشون باخوشرویی استقبال کردن و باهاشون با با گرمی خوش آمد گفتن

آخرین نفر پسری بود سبزه و با چشمای هم رنگ چشمای عسلی... خوشگل و جذاب بود فوق العاده خوشتیپ... در کل پسره جذابی بود...

چشمم به آرمان و آیدین افتاد با اخم رفتن جلو و بهش سلام و علیک کردن

رفتم جلو سلام دادم و مثل بقیه مهمونها باهاش با گرمی رفتار کردم...

پسره_ سلام خانوم زیبا بنده اشکان پاکنژاده هستم از آشناییتون خوشبختم...

وای خدایا چه قدر فامیلش شناس...

پاکنژاد...پاکنژاد...یه جا از دهن کسی این فامیل و شنیدم....

وای خاک عالم سه ساعته به پسر مردم زل زدم...اوه اوه قیافه آرمان و آیدینو...

من_ خوشبختم من هم عسل رادمهر هستم

لبخندزیبایی زد و به تکون دادن سری اکتفا کرد...به سمت بقیه بچه ها ومهمونهارفت و کنارشون نشست...

آرمان_چرا سه ساعته بهش زل زدی عسل...

به سمتش برگشتم..هردوشون عصبانی بودن...

من_خب اخه همین که گفت اشکان پاکنژاد هستم فامیلش برام خیلی آشنا دراومداحساس میکنم
یه جا اسمشو از دهن یکیتون شنیدم...

نمیدونم چی شد که رنگ هردوشون پرید...

ایدین با لکنت گفت:تا...تا...حالا دیدیش؟...

ژست انسانهایی که فکر می کنن و به خودم گرفتم و گفتم:خب نه تا حالا ندیدمش...امافامیلش...

آرمان_خیلی خب...اره شاید منو آیدین که درباره مسائل کاری حرف زدیم بینش اسم این پسره
هم اومده...اما هیچ خوشم نیاد دوروبرش زیادباشی همش کنار خودمون باش...بهشم زیاد محل
نظار باشه؟...

بالحن بامزه ای گفتم:اطاعت رئیس

خنده قشنگی کرد و بینمو کشید...

به سمت اشپزخونه برای ریختن چای رفتم....

سینی به دست از اشپزخونه خارج شدم و برای مهمونا بردم که همشون بلا استسنا باخوشرویی برداشتن و تشکر کردن...

وقتی به اشکان رسیدم توچشمام زل زد...چشماش قشنگ بودن همین طور رنگش اما هیچی آرمان و آیدین خودم نمیشد...

اشکان (چه زود پسرخالت شد!) طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: می دونستی خیلی دخترزیبا و جذابی هستی؟؟!! عین بانوهای شرقی...

لبخند خجولانه ای زدم و گفتم...

من_ نظر لطف تو نه...چشماتون قشنگ میبینه...بفرما بید چاییتون رو

بردارید؟..

لبخند دختر کشی زد و گفتم: البته...حتما چایی دست شما خوردن داره..

من_ خب راسیتش چایی من نیست خب زحمتش و چایی ساز کشیده..

آی کیف کردم... آی کیف کردم از رو بردمش... خخخ

اما کلا این بشر پرو تشریف داشت و هیچ وقت کم نمیآورد...

اشکان_ خب منظور من این بود چایی که با دست شما آورده بشه خوردن داره عسل خانوم...

پفی کشیدم... کلا ولش کن دختر... خب داره ازت تعریف میکنه دیگه...

به لبخندی بسنده کردم و سرو ته ماجرا رو بستم... بله دیگه ما اینیم...

برای آرمان و آیدین هم چایی بردم که پاهاشون رو مغروانه روی هم انداخته بودن و ژست خیلی باببهت و قشنگی به خودشون گرفته بودن و هر دو تاشون باخم چای رو برداشتن...

اینابایداداش هم باشن تادوست حرکاتشون دقیقاً مثل همه... ژستشون... تیپشون... حتی حالت غرور و ابهتشون هم نفس گیر و مثل هم بود... شاید باور نکنید اما قیافه هاشون هم شبیه هم بود

البته تقریبا... تنها رنگ چشماشون باهم فرق می کرد که مال ایدین خاکستری وحشی و مال ارمان
به قول خودم ابی اهلیه....

سینی و گذاشتم رومیز...

دیدم هیچ جای خالی نیست جز کنار اشکان....

خب دیگه مجبورم... باید برم کنار اون بشینم....

رفتم کنارش نشستم و خودمو چسبوندم به دسته مبل... خخخ... منظورم اینه که به اشکان
نچسبیدم و تا حد ممکن سعی کردم باهاش تماسی نداشته باشم....

آیدین که حالمو دید گفت: عسل جان بیاجای من بشین...

خواستم بلندشم که اشکان دست روی پاهام گذاشت یا بهتر بگم روی روی پاهام....

قیافه اون دوتا هم با دیدن جای دست اشکان واقعا دیدنی بود... نمیدونم چرا یه لحظه از این
حرکتش ترسیدم و مور مور شدم به خاطر همین با نگرانی بهش زل زدم...

اشکان_ بشین من میرم... تو راحت باش...

آیدین با عصبانیت تو چشماش زل زد و اوامد کنارم نشست دستشو دور کمرم حلقه کرد و من
و چسبوندم به خودش...

اشکان با دیدن این صحنه ایدین اخمی کرد و نگاهشو از ما دوتا گرفت...

احساس کردم می خواد با این کار حرص اشکان و دربیاره....

وااا... این چرامثلا اخم کرد؟...

ساعت دوازده شب شد که هممون خستگی از سروکولمون می بارید همگی بلندشدن و به سمت
اتاقامون رفتیم... به جز ما چهار نفر...

یعنی بنده همراه ایدین و ارمان و اشکان....

اشکان_ببین من هر چیزی رو که بخوام به دستش میارم این ومطئن باش...

آرمان_چه غلطا.....هیچ گوهی نمیتونی بخوری بچه پروووو...

از حرفاش ترسیدم پس لازم شد از کنار این دو تا جم نخورم پس به خاطر این بود این مدت اینقدر سختگیری میکردن...

اشکان از پله هارفت بالا ومعلوم بود داره میره سمت اتاقش...

آرمان_نترس مانمیداریم آسیبی بهت بزنه پس نگران نباش چون عددی نیست...

رفتیم سمت اتاقمون من رفتم روی تخت دراز کشیدم واون دوتا هم روی زمین خوابیدن.....

یکهوا حساس کردم یکی روی سرمه چشماموباز کردم ولی هیشکی روندیدم خیالاتی شدم....

صبح که بیدار شدم رفتم پایین همه دورمیز صبحونه نشسته بودن وداشتن صبحونه میخوردن رفتم کنار آرمان نشستم و آیدین هم روبه روم بود.....صبح بخیر پرنرزی

دادم که همشون باخوشرویی جوابمودادن صبحونه که تموم شد همه

بلندشدن که برن ساحل.....من و آرمان و آیدین واشکان موندیم اشکان

یه لقمه گرفت وگفت:دیشب سه نفری خوش گذشت؟...دونفری بایه دختر...نوچ نوچ نوچ...

از حرفش از خجالت سرخ شدم....هم از خجالت هم از عصبانیت...این پسره چه قدر بی حیا

وپرووووووووو بود....

آرمان و آیدین دست راستشون ومشت کرده بودن معلوم بود خیلی عصبانی شدن...

اشکان_من هنوز روی حرفم هستم هیچکس حاضر نیست باعسل ازدواج

کنه میدونی چرا چون پیش دو تا پسر مجرد نامحرم زندگی می کنه البته هر چند زیبایی نفس گیری

داره و اینه که پسر هارو تحریک می کنه ر

و کردبه من وگفت: دختری هنوزنه....فکر نکنم...میدونی چرا چون
 توزیبایی هایی داری که هر مردی و تحریک میکنه شاید تالان این دو تا هم
 نتونسته باشن تحمل کنن...بهشون حق بده...مردن...نیاز دارن....اگه
 دختر هم نباشی باز هم من باهات ازدواج میکنمومیکنمت سوگلی عمارت خودم...نظرت چیه؟!
 از حرفش حسابی خجالت کشیدم و درعین حال خیلی هم عصبانی شدم این بشر چه قدر بی
 حیاطشریف داشت....میخواستم دو تا فحش مثبت هیجده سال بهش بدم که با بلند شدن ارمان
 پشیمون شدم...
 آرمان یقه اشکان و گرفت و بلند داد زد: حرف دهنتم و بفهم مرتیکه عوضی آدم به خواهرش
 تجاوز می کنه!!!!!!...آره آشغال عوضی...دونفره؟؟...آره...مادونفردیشب...توجه فکری کردی پست
 فطرت؟؟...هااااان....فکر کردی مادو تا ازش سوءاستفاده میکنیم...آرررره
 بادادی که زد چهارستون بدنم لرزید...چشماش شده بود دو کاسه خون...
 اشکان بایه پوز خندو خیلی هم خونسرد گفت: برادر واقعیش که نیستی این اسمی که خودت
 انتخاب کردی...پس حتما بهش...تجا...
 آرمان از لایه دندوناش غرید_ خفه شو عوضی...خفه شو
 اشکان_ حرف حق تلخه....!!!!!!؟؟
 آرمان یه مشت محکم کوبوند تو دهنش و همین طور مشت های بعدی....آیدین بلندش دورفت
 جداشون کرد...
 اشکان_ من غسل و به دست میارم حتی اگه بازور شده...بهتره بهم بدینش چون کسی حاضر نیست
 باهاش ازدواج کنه چون پیش شما دو تا زندگی میکنه...خودتون هم که نمیتونید باهاش ازدواج
 کنیدنه؟؟...ناسلامتی داداشاش هستید...
 عوضی حرف ارمانو به خودش داره تحویل میده...

آیدین_هیچ غلطی نمیتونی بکنی پست فطرت...

آرمان_گفتم بهت اول صبحی کم گوه بخور رو دل می کنی چون برات بدتموم میشه اشکان
پاکنژاد...

اشکان رفت بیرون خیلی ترسیده بودم گونه هام از خجالت قرمز و داغ شده بودن...

خودموانداختم بغل آرمان چون بهم نزدیک تر بود...

کلی گریه کردم...اخه چرا من...چرا نباید ذره آبرو...

آرمان در حالی که داشت کمرمونوازش می کرد گفت:تازمانی که ماهستیم نگران هیچی
نباش...حرفاشم فراموش کن گلم...

آیدین بالحن شیطان و شادی که معلوم بود میخواست من موضوع فراموش کنم که موفق هم
شد گفت:بریم ساحل عسل؟

باخوشحالی از بغل آرمان اومدم بیرون...انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشتم ابغوره می گرفتم...

درمقابل چشمای گرد شده آرمان و چشمای شاد و شیطان آیدین گفتم:آره بزن بریم...

رفتم بالای شلوار تنگ سفید بامانتولیمویی و شال سفید پوشیدم

پسرا و دخترای زیادی توی آب و ساحل بودن...

باخوشحالی خواستم پاچه های شلوارم بدم بالا که آیدین مظلوم نگاه کرد پفی عصبی کشیدم
ورفتم کنارش نشستم...

آیدین_ممنون که نرفتی بذاریکم خلوت بشه پسرا برن اونوقت توهم برو

چشم غره اساسی بهش رفتم...

آیدین_عسل خانوم ادب حکم میکنه وقتی کسی ازت عذرخواهی میکنه ببخشیش یا اقلا جوابشو
بدی گلم...

با حالت قهری گفتم: خواهش میکنم عموجون یه داداش بیشتر که نداریم

آرمان_ زکی پس من اینجاکشکم؟؟...

من_ نه آخه آرمان میدونی چیه این طوری که بگی یه داداش بیشتر ندارم شاعرانه تر میشه...

آرمان_ آه_____

باحسرت به دخترا و پسرا نگاه می کردم که داشتن توی آب بازی می کردن و قدم میزدن و حرف

میزدن.. هی خدا یار ما هم کی سرمیرسه!...

آرمان_ آیدین خوب بذار بره؟

آیدین_ باشه بلند شو تا با هم بریم

نیشم تا بنا گوشم باز شد خواستم پاچه هامو بدم بالا که که دولا شد و در حالی که داشت پاچه های

شلوار مومی داد بالا...

گفت: وای ساخو دم میدم بالا تو زیادی میدی بالا پاها توبه نمایش این پسرا میذارن اونوقت....

مهمونامون و پسر دخترهای دیگه هم بادیدن این صحنه از تو آب برامون دست و جیغ و سوت زدن

به آیدین لبخندی زدم البته با گونه هایی که از خجالت سرخ شده بودن اونهم در حالی که داشت

بلند میشد لبخندی زد و دستمو گرفت و رفتیم توی آب

سر تا پام خیس شده بود از پس این دو تا پسرا خیسم کردن آخه بعد از چند دقیقه آرمان هم اومد.....

خواستیم برگردیم که یکی از پسرا که خیلی شوخ و بامزه بود گفت: بریم بیرون برای شام همگی

مهمون من..... همه دست زدن و به سمت ماشینامون رفتیم که گوشتون

روز بدنشونه (خخخخخخخخ)

آیدین_ هانی توبیا رانندگی کن...

من_ نه... نه... فعلا کمی میترسم

دستشوپشتم گذاشت و آروم منوبه سمت ماشین راهنمایی کردوگفت: بیابروبشین بابا...برام ناز میکنه...

آرمان_آیدین بچه هاروکه میشناسی شوخی زیادمیکنن شایدنتونه ماشین وکنترل کنه...
آیدین_نه می تونه نگران نباش.....

همه باسرعت بالارانندگی میکردن وازهم سبقت میگرفتن انگارنه
انگارخیابونه..

این جاروباپیست مسابقه اشتباهی گرفتن...

آیدین_سرعتتو بیشتر کن عسل

_آیدین جان ماتوی شهرهستیم میخوایی باسرعت صدو پنجاه اونم با این ماشین جنسیس
رانندگی کنم...دنده یک ماشینت به اندازه دنده سه ماشین های دیگه سرعت داره..

آیدین_میدونم که میتونی.....

امیدواری دردلم ایجادشد وقتی اون ایمان داره که میتونم چرا خودم به خودم ایمان نداشته باشم!؟...

سرعت گرفتم... پسرا ماشیناشون ونزدیک مامی

کردن وایدین بیخیال میخندیدیه آهنگ خارجی ازسلناگومز(آی سو بادی)روگذاشته بودم
وباهش رانندگی میکردم خیلی هیجان داشت یکی ازپسرا ماشینشونزدیک ماشین ماکردطوری
که ماشین سمت من بودوبهم تاحدودی چسبیده بود (همونی که پیشنهادشام داده بود
گفت):وااااای بچه ها عسل پشت فرمونه...

خب این چیزه باورنکردنیه آخه پسره چلغوزکه اینجوری باتعجب میگی...ولی خدایی پسربادب
وبامزه ای بود....

_ببین چه فرمونی داره... فکرمی کردیم ماشین مال آیدین آخه اونبار...

آیدین: امیر بیاسمت چپ سمت شاگرد...

امیر: بگوبه عسل سرعتتو کم کنه من بزئم جلوش وبعداونهم بیاد کنار من تابیفتم سمت...

آیدین: عسل سرعتتو کم کن وبقارزت سبقت بگیره وقتی ماشینش جلوت افتاد بزئن کنارش طوری که من بیفتم سمت راننده فهمیدی؟!...

کمی سرعتمو کم کردم وزد جلوم عجب ماشین قشنگی هم داشت میترسیدم چون باز هم سرعتم زیاد بود... هم من... هم اون...

آیدین: حالا کمی سرعت بگیر بزئن کنار دستش

_من... من... میتروسم آیدین اگه خول بشه کاری بکنه چی؟!...

آیدین: نترس تومیتونی

یکم سرعت گرفتم ورفتم کنار دستش امیر که راننده بود افتاد سمت آیدین که روی صندلی شاگردنشسته بود...

آیدین رو کرده امیر گفت: دست فرمون و حال کردی آقا امیر

امیر: یه جوری حرف میزنی انگار خودت داری رانندگی میکنی ولی آره به خدا فکر کردم تو یا آرمان پشت فرمون هستی آخه خیلی خوب از مون سبقت می گیری کلکا انتظار نداشتم یه دختر بتونه اینقدر خوب رانندگی کنه یا تعادل ماشین و حفظ کنه...

آیدین: خب خواهرمون به خودمون رفته دیگه حالا اینارو ول کن پایه ای بابچه هایه مسابقه بذاریم...

امیر: عسل نمیتروسه که؟!...

حقشه الان بهش بگم... پس ————— ره چل ————— غوووووووززززز

آیدین_ نخیر نمیترسه بگو خودم میتروسم....

امیر_ من قصد توهین نداشتم

آیدین_ میدونم بابادارم شوخی میکنم حالا برو جلو ماشین بچه ها چراغ بزنی تا بدونن که مسابقه
مثل قبل که تهران بودیم...

امیر_ پس شوخیه پس آخر مسابقه میبینمتون بازنده ها...

باگفتن این حرف سرعت گرفت وزد جلوی ماشین بچه ها و دو تا چراغ زد بچه ها هم معلوم بود گرفتن
چون سرعت گرفتن...

آیدین_ باباعسل یکم گاز بده ناسلامتی مسابقه گاز بده اون امیر خرالان برنده میشه....

من_ عمرا بذارم اونا برنده بشن...

(جو گیری رو حال کردین)

حسابی جو گیر شده بودم پام و روی پدال گاز بیشتر فشار دادم نباید بذارم

آرمان و آیدین ببازن از دو تا ماشین (ماشین های پژمان... سورن) سبقت

گرفتم داشتم به ماشین امیر که لامپای عقبش روشن بود و داشت نور میزد

نزدیک می شدم... عجب ماشینش ابهتی داره لامصب... در کمال

ناباوری دیدم ازش سبقت گرفتم تو پوست خودم نمیگنجیدم....

آیدین با تعجب_ تو... تو... از امیر سبقت گرفتی؟؟!!!!...

آرمان با بیخیالی گفت: امیر ساکت نمیشینه الان پوزه ماشینتو میماله به کف آسفالت الان هاست که

آزمون سبقت بگیره...

آیدین_ عسل نمیداره....

آرمان_عسل سرعتو کم کن تا به دنده دو برسی (دنده اتوماتیک) ولطفاتر مزاتوماتیک رو هم فعال کن

من_چشم ولی چرا سرعت و کم کنم؟...

آیدین_میخواهی آرمان از حقه قدیمیمون استفاده کنی؟

آرمان_آره عسل سرعت ماشین و تعادل ماشین تانزدیک رستوران طوری که نتونه ازت سبقت بگیره کنترل کن

من_یعنی چی؟...چرا داری ترسناک حرف میزنی؟...

آیدین_یعنی میره چپ توهم راهشوسدکن میره سمت راست هم همین

طورمگه فیلم های پلیسی ندیدی؟؟؟

من_آرمان مثل همون فیلمی که اونشب دیدیم و من هم تا ساعت چهار

صبح نخوابیدم و توییچاره هم....

آرمان_وای چرا یادم نبود آره مثل همون عمل کن...

باحالت جوگیرانه ای دندرو عوض کردم و گفتم

_مسافران

عزیز کمر بندهای ایمنی خودرابندید...

هر دو تاشون لبخند دختر کشی

تحویلم دادن...

یکهوباترس گفتم_ولی من نمیتونم جلوشو بگیرم سرعتش خیلی زیاده...

حال کردید عجب زد حالی بود به اون دو تا وارد کردم...

آیدین_الان داشتی قمپزدرمیکردی پس نه؟؟!!...

من_نه خیر!!

آیدین_چرا داشتی قمپزدرمیکردی؟؟

آرمان داشت بالذت به جروبمون نگاه می کردحرص سرتاپاموگرفت من اگه امشب اینوازونبرم
عسل نیستم...

تعادل ماشین ودستم گرفتم وجلوی جنی سیس شوگرفتم... (اسم ماشین خارجی...البته این
ماشین باجنسیس فرق میکنه!!!!)

آیدین_آهاحالا! شد!

طوری رانندگی می کردم که دهن اون دوتا حسابی سرویس شده بود

من_میشه دهنتون رو ببندیدنمیخوام مگس بره توش...

هردوتاشون لبخندقشنگی تحویلیم دادن تمام حواسم به رانندگی وجلوو آینه هام بودتاماشین
امیرروکنترل کنم...

گوشی آیدین زنگ خوردبادیدن اسم روی گوشیش لبخندی زدوروی اسپیکر گذاشت

آیدین_درچه حالیدآقای بازنده؟؟!!

امیر_بابابه این عسل خانومت بگوآبروموجلوی دوست دخترم که ماشینش پشت سرمه حفظ کنه
آبروم رفت بگوبذاره سبقت بگیرم

آیدین_شرمنده راننده عسل میباشدمن نیستم جناب...

امیر_خب توبهش بگودیگه...

آیدین_نمیشه جانم...

امیر_چرا همیشه؟

آیدین_آخه بچم تازه جوگیر شده میخوره توذوقش نمیخوام اغده ای باربیاد....

.بعدخندید...ای زهرماربیتربیت من بچم

گوشیوقطع کردسرعزتوزیادکردم چون داشتیم نزدیک رستوران میشدیم ماشین وباصدای بعدی ایستش کرد کرد(خخخخخخ)

آیدین_پدرترمزمایشینم دراومد....

باخنده همه ازماشینامون پیاده شدیم کف همه روبریده بودم خوشم

اومدبهبتره یه موسسه تعلیم رانندگی غیرقانونی که شامل لایی رفتن

پدرترمزدراوردن و....بذارم....

من_آق امیردست فرمون وحال کردین؟...

امیر_حال نکردم بلکه باختم اونهم جلوی دوست دخترم...

بعد ادای گریه کردن ودرآورد..

شمایه پسرهیكل گنده خوشگل وتجسم کنیدبزنه زیرگریه البته به صورت نمایشی...

امیر_من به یه دخترباختم ای خدایا!!!!

پژمان_برو بمیربدبخت...

یکهوهمگی پقی زدیم زیرخنده.....

من_ممنونم امیرآشام خوشمزه ای بود

امیرتاخواست بگه خواهش میکنم

ارشیا(یکی از پسرا)گفت: عسل خانوم خودش که درست نکرده بود فقط زحمت کشید یکم پول خرج کرد ...

لبخندی زد م که امیروارشیا هم لبخند قشنگی بهم زد...درکل همه پسرای خوبی بودن...

آیدین زدتوسرش_هنوزادب نشدی توبچه؟...

امیرصداشوبچگانه کردوگفت_||...بابایی نزن دیگه؟...

آیدین باخنده:مرض..پسره دیوونه...

رفتیم به سمت ماشینامون: آیدین اینبارتورانندگی کن...

آیدین_ای به چشم

بعدروبه امیرکردوگفت:هووووی امیر... اینباربایه آقاطرفی...

امیرباصدایی که توش عشوه موج میزدگفت:باشه عجیجم...

آرمان باصدای معترض آمیزی گفت:هوووووی توالان چه زری زدی آیدین صاحب داره....

آیدین باعشوه روبه امیروبچه هاگفت:راست میگه بیتربیت بیحیا مگه نمیدونی آقامون(به آرمان اشاره کرد)وایساده ناسلامتی شوووورمه سبب زمینی که نیست ازنازیلا(دوست دخترامیر)خجالت بکش...

بعدسرشوبه معنای "واقعات متاسفم"تکون داد...

همه داشتن یه طرف زمین وگازمیزدن بعداززمین خوری سوارماشین شدیم ومسابقه شروع شد آیدین واقعاتندرانندگی میکردوسبقت میگرفت دهنم ازتعجب بازمونده بودنه به خاطر سرعت آیدین نه بلکه به خاطررانندگی امیر....امیراصلااینطوری بامن مسابقه ندادخیلی ماهرانه وباسرعت بالارانندگی می کرد...

علیرضا_بچه هادیگه بهتره که برگردیم تهران... کارهای شرکت هامون لنگ میمونه... همین
طور کارخونه هامون....

آیدین_آره

بچه های دیگه هم تایید کردن...

من_اِعلیرضا... آیدین... آرمان ماکه دوروزه اومدیم...

امیر_باورکن کارهای شرکتتم حتما....

آیدین وسط حرف امیر پرید وگفت:

آیدین_آخه خانوم کوچولو ما مردا کارهای شرکتامون عقب میوفته راستی شما مگه دانشگاه
نداری؟...

من باناراحتی_چرا... دارم

آرمان_پس خانما و آقاییون نامحترم امروز ساعت ده صبح ماشینهای
جنسیس... پورشه... مازاراتا... کمری... شاستی... جنی سیس...

بوگاتی... ماکسیما... بی ام وی... ام وی ام... که البته به عرض می رسانم از شاستی سه
عدد واز کمری دو عدد و از بی ام وی چهار عدد به مقصد تهران راه می افتن لطفا پاسپورت های
خود و چمدان هایتان رابه

خوبی جمع وچک کنید چون در وسط راه هواپیما زمین نمی نشیند تا شما

وسایل جاموندتون رو بردارید این پیام آخر مخصوص

خانوما بودباتشکر دوست و رئیس پایانه مسافربری شما.....

چمدون های هر سه تامون رو جمع کردم آرمان و آیدین اومدن توی اتاق

آیدین_عسل معذرت میخوام میذاشتی خودم جمعش می کردم...

من_ اشکالی نداره ... آیدین.....این چیه؟

یکهوپریدوجعبه قرمز رنگ مخملی رواز دستم گرفت...

آرمان_ توشو دیدی عسل؟؟!!!

_ نه....!

آیدین و آرمان هر دو باهم_ آخی_____ش...

آرمان_ صدبار بهت گفتم جای بهتری بذارش که دستش بهش نرسه...

آرمان و آیدین چمدونهای خودشون و برداشتن و بردن پایین من هم

خواستم کمکی بکنم چمدون خودمو بلند کردم که امیرعلی اومد و منو در حال زور زدن دید...

امیرعلی_ و ایساده دختر.... سنگینه بذار کمکت کنم

_ ممنونم ببخشید امیر جان

_ خواهش میکنم....

چمدونم و برداشت و از پله برد پایین

آرمان_ا...امیرعلی چرا آوردیش من برگشتم تا چمدونشو بردارم زحمتت شد معذرت...

_ نه بابا چه زحمتی

سوار ماشین شدیم که امیر گفت: بچه هام سابقه ولی جون دوست دخترهاتون آروم چون جادس

خطرناکه...

آیدین باشیطونی گفت: من و آرمان که دوست دختر نداریم تکلیفمون چیه!؟

_ پس عسل این جا چه کارس؟...

آرمان باختم_اون دوست دخترمون نیست یعنی توهنوزنفهمیدی اون خواهرمونه...

_میدونم باباداشتم شوخی می کردم آقایون فرخی و رادمهر ماشاءالله کلاس دارن ودوست دخترندارن....

آرمان سری به نشانه تاسف تکون دادوخندید...

خواستم درعقب وبازکنم که آرمان گفت:عسل بیاتو بروجلو بشین من می خوام یکم بخوابم...

من باتعجب_بخوابی؟؟!!...مگه دیشب نخوابیدی؟؟

آرمان_تاساعت سه که بابچه هابودیم تاساعت پنج صبح شماوآیدین خان تواتاق صحبت می کردیدومیخندیدین....

آیدین_وا....آرمان ماکه دیشب خیلی آروم حرف میزدیم....

آرمان_آره خیلی آروم حرف میزدین..

رفتم جلونشستم آرمان درازکشیدوآیدین هم در حال بستن کمر بندش

بود...(منحرف بازی ممنوع...منظورم بستن کمر بند ایمنی بود!)

من_آرمان میشه پتومسافرتی رو روت بندازی؟..

آرمان باتعجب_عسل!!!میفهمی چی میگی توی این هوای گرم....

من_اشکالی نداره خواهش می کنم نمیخوام پهلو ت دوباره دردبگیره...

بهم نگاه کردتوی چشمهات زل زدم که این آیدین اهمی کرد

که هر دو تامون چشممون روازهم گرفتیم

آرمان_زهرمار چراالان.... اهم کردی.....

ضبط ماشین روروشن کردم آهنگ قشنگ (محمدعلیزاده) (جزتو) توی فضای ماشین طنین
اندازشد...

جزتو

کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه توقلب من جاشه

مگه میشه مثل توپیداشه

همه چیزم.....والای عزیزم

جزمن

کی واسه دیدن توحریریه

اسم توروقلبش مینویسه

گونه هاش ازندیدنت خیسه

همه چیزم.....والای عزیزم

تونباشه/بی قرارم

بدمیینم/بدمیارم

بی تو

حس ندارم سربه زیرم

گوشه گیرم

کاش بمیرم

من_ نه چرا؟

آیدین_ به خاطر اینکه حرف دلم و میز نه میخوام این حرفارو به عشقم بزنم امان میتونم

من_ آیدین کافیه اراده کنی میتونی بهش بگی

آیدین_ یه جوروی نگام کرد "باحسرت" "باغم" یه حس مزخرف که من داشتم اشتباه تعبیرش می کردم مثل...مثل...باعشق.....خودم از حرف خودم تعجب کردم واقعا دیوونه شده بودم...اون عاشق دختر دیگه بود نه من...

آیدین_ می خوایی آهنگ مورد علاقه تو بذارم

من_ آره اگه میشه

آیدین_ چرانمیشه خانو...یکهو حرفشو خورد

من_ آیدین یه چیزداره توو آرمان و آزارمیده میدونی از کجای فهمم از اون جایی که شما دو تا باغم با حسرت و خیلی چیزهای دیگه بهم نگاه می کنید خیلی با احساسات و از ته دل هر دو تا تون آهنگ می خونید.....

آیدین_ آره درست حدت زدی یه چیزیه یه حسی به نام عشق داره ما دو تا رو آزارمیده

من_ پس چرا بهش ابراز علاقه نمیکنید

آیدین_ نمیشه

من_ چرانمیشه

آیدین_ آخه انتظار نداره

من_ چه ربطی داره انتظار نداره که نداره حس شما دو تا مهمه نه

انتظار اون بهش ابراز علاقه کن شاید اونهم عاشقت باشه

آیدین دوباره بهم نگاه کرد و شوهرگندوند سمت جاده و دندرو عوض

کرد ای من فدای این هیكل و جذابیت برم وووویی ژستشوبیین...

آیدین_می خوایی بزارم برات

من_آره

باصدای شاد و شیطونی گفت: ای به چشم

_ممنونم آیدین

آیدین_خواهش میکنم گل خودم

_بازهم ممنون بسه دارم کم میارم

خندید با شیطونی گفت_بازهم خواهش میکنم هانی خودم

آرمان_میشه کم دل بدید قلوه ازهم بستونیدمی خوام بخوابم شرم هم نمیکنن انگار نه انگار دیشب

به خاطر این هامن نخوابیدم الان هم ول کن ماجرانستن یه موقع دیدید زبون و دل و قلوه

هر دو تاتون روبه عنوان صبحونه خوردم تا از دست زبون و دل دادن و قلوه گرفتن راحت بشم.....

حسابی سرخ شده بودم نه از خجالت از خنده بزرگی که داشتم جلوشومی گرفتم بله من همچین

آدم بی ادبی هستم

آیدین_مرض

آرمان_مریض

آیدین_میزمیز

آرمان_مزمز

آیدین_مُز مُز

بعد هر دو تازدن زیر خنده به خدامن میگم اینا دیوونه هستن بعد شما بگیدنه....

وقتی به تهران رسیدیم آیدین از تو آینه روبه آرمان گفت: سرورم به

قصر شرقی برویم یا قصر غربی.... چه دستوری مینماید؟!

آرمان با غروری گفت: نمی دانم سرباز بانو می دانم..

آیدین رو کرده من و گفت: بانو چه دستوری می نمایند؟...

من_ نمی دانم فرمانده هر کجاکه خود دوست داری مارا ببر...

آیدین_ یکم تربیت یاد بگیر آرمان بی ادب.... ااا به من داره میگه سرباز.... بی تربیت

آرمان با خنده: اکنون فرمانده مارا به کدام قصر میبرن

آیدین_ اگر جسارت در حضور پرنور و مبارکتون نباشه به شما هیچ گونه ربطی نداره اما چون

شخصیتم و گردنم را دوست دارم می گویم... به عرضتان میرسانم به قصر فرمانده اول یعنی بنده

میرویم....!

آرمان_ نه فرمانده ما در قصر خود راحت تر هستیم لازم نکرده مارا به ویلایمان.... یکهو گفت!

ببخشید.... قصرمان برسان

آیدین_ اطاعت سرورم ولیکن من بانو را با خودم میرم

آرمان_ تو خیلی بیجای کنی شرم بر تو باد فرمانده به اصطلاح اول که بانویمان را از ماجد امی سازی

مابدون بانویمان شب خوابمان نمی برد... فرمانده بی تربیت جلوی خودم دارد حرف درباره ناموسم

میزند... حقت الان این است دستور دهم اول ترور شخصیت بکنن و بعد گردنت را بزنن

دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده که به دنبالش آیدین هم خندید...

من_ بی ادب جدیداً خیلی بی تربیت شدید و حرفای بد بد میزنید نوچ نوچ نوچ

اون کسی که عاشقتون کرده حتماً خیلی نازه و حتماً حسابی وسوسه تون کرده...

هردوتاشون بهم نگاه کردم ازاون دسته نگاهایی که من احمق همش اشتباه تعبیرش
میکردم....."باعشق".....

آرمان همون طور که بهم نگاه می کرد گفت:آره چه جورم.... حسابی تحریکمون کرده میتراسم من و
آیدین نتونیم تحمل کنیم ویه شب یه....

جیغ زد:م:_____ی حی _____

آیدین بالبخند عمیقی که هنوز روی لباش بود گفت:شما به بزرگی خویش سرورمان راببخشید
اکنون شمارا با سرورمان به قصر میرسانم تا شب به هم دیگه برسید
یکهومن و آرمان بلندگفتیم:

آی_____دی_____

_____ن_____

بلنددزدیرخنده آرمان گفت:بخند..... اونوقت من ... شب وقتی که دردمیکشی میخندم..

آیدین باشیطونی گفت:می خوایی چی کارکنی نکنه می خوایی باهام رابط.....

آرمان:آی_____دین من ازدست تو منحرف چی کارکنم هاااان بی
حیا.....عوضی.....اصلا من این دختررو همین امشب برات خواستگاری میکنم بری گم شی راحت
بشم ازدستت...

آیدین_اون وقت خودت چی تو مگه خودت عاش.....

آرمان:خفه شوالان میفهمه کی روداریم میگی

مشکوک به هردوتاشون نگاه کردم

من_شما یه عشق مشترک دارید آره!؟

آیدین_آره

من_چ_____ی ؟؟؟!!!! یعنی هردو تاون به یه دختر علاقه دارید
واقعا یعنی.....

آرمان_هووووویی فرمانده چراداری بانو راسرکاری گذارید

آیدین_جسارت نباشد اما بانویادی بیکار بودن خواستم سرکار بگذارمشان تا سرگرم باشن

من_واقعا که داشتم باور می کردم

ناراحتی تو صورت و چشماشون به وضوح معلوم بود یکهو آیدین جو رو عوض کرد: پاچاهم شما همراه
مامی آید

آرمان_چاره ای نیست

آیدین_پس به قصر مامیرویم

آرمان_باشد اما سرور تان و بانوی تان لباس ندارن

آیدین_جسارت نباشد قربان اما آن سه چمدان پس برای چه کسی است تازه اگر هم لباس ها کثیف
هستن من لباس فرماندهی ام رابه تن شمامی پوشانم

آرمان_پس بانو چه؟

آیدین_برای اوهم یک دست لباس مردانه سراغ دارم شما نگران نباشید

آرمان_راستی آیدین خدمتکارها را از قصر بیرون کردی؟

آیدین_بله قربان آخر من هر روز در قصر شما پلاس بودم دیگر خدمتکاری خواستم چه کار اما محافظ
ها هنوز موجود هستن

آرمان_آفرین کار بسیار.....

باجیغی که زدم ساکت شدند

من_وای توروخدا آیدین نگه دارتوروخدا

آیدین باتعجب_برای چی بانوی زیبا

من_آهان.....بعداز گرفتن ژست ملکه بودن گفتم بانویتان هوس آلوچه کرده است

آیدین_اکنون برایتان فراهم میسازم

من_بایست دیگر فرمانده

آیدین_در داخل قصر بنده پراز آلوچه و کاکائوبرای بانوهست از انواع اقسام کاکائو خارجی و ایرانی

گرفته تابی مزه ترین آلوچه و ترشی

من باذوق_وای چه عالی من تورابه سمت وزیری منصوب میکنم

آرمان_این گونه رفتار از بانوی قصر دور از انتظار است که بابت خدمتی که به شما میکنند سمتشان

را بالا ببرید فرمانده وظیفه اش را انجام داده است ای بانو در ضمن این در قدرت و توان شما نیست که

فرمانده رابه سمت وزیری منصوب کنید ناسلامتی بنده پاچاه هستم...!!

آیدین_عجب پروبیه این پاچاهمان... الان حال میدهد کودتا کرد

من روبه آرمان گفتم_باشد سرورم اگر به شما آلوچه دادم (آخه آرمان برای ترشی خودش میکشد

و آیدین هم برای کاکائو)

آرمان_اوه بانو قصر پوزش می طلبم بنده راعف کنید من پاچاهیم رابه شما تقدیم میکنم البته

خواهش جانشینی به دنیا بیاورید تا بعد از مادرش بر تخت سلطنت بنشیند و نسل بنده منقرض نشود

یکه دو هزاریم افتاد و منظورش رو گرفتم جیغ زدم:

آرمان_____

هر دو تازدن زیر خنده پنج دقیقه گذشت توی ترافیک سنگینی افتاده بودیم

من_آیدین هنوز اون سگ خوشگلتو داری؟

آیدین_ سفیدرومیگی؟

من_ آره پاکوتاه رومیگم

آیدین_ نه متاسفانه اون ودادم به یکی ازدوستانم به جاش یه سگ شکاری گرفتم که وقتی میرم
شکار دختر به کارم بیاد

من_ آی_____ دین بیتربیت

آیدین_ وای تو امروز گوش مارو کر کردی دختر

من_ تقصیر خودتونه

آیدین_ نه شوخی کردم ولی جدی سگم مریض شده بود آخه همش خونه شما چتر بودم به
خاطر همین افسردگی گرفتم بعد دادم به یکی ازدوستانم و یه سگ بزرگ شکاری گرفتم الان میریم
میبینیش

من_ یعنی چی فروختیش من اون سگ و خیلی دوست داشتم

آرمان_ خوب به جای دوست داشتن اون سگ بیریخت..... دوست صاحب سگ و دوست داشته
باش (منظورش خودش بود)

من_ تودیگه اون بالابالا هاهستی آرمان جوووووونم

آرمان ابروهاشو برای آیدین داد بالا و گفت: حال کردی برو بمیر

آیدین اخم مصنوعی قشنگی کرد و دندرو عوض کرد و گفت: دست شما درد نکنه یعنی آرمان
و بیشتر از من دوست داری؟

اخ عجب بوهایی میاد... پیف پیف بوی حسودی....

من_ نه کی گفته

آرمان_ اااا..... عسل چرا ضایه میکنی

من_من هردو تا تون رو صدمه تو ان یک میلیار د دوست دارم

فهمید_____دید

هر دو تا شون با هم گفتن:

با_____

_____ه

من_آفرین بچه های خوب...بریم سراغ درس بعدی...

دروباریموت باز کرد محافظا سریع وایسادن و بهش احترام گذاشتن و آیدین در حالی که با ماشین

داشت وارد حیاط می شد بر اشون بوقی زد ماشاءالله عجب ابهتی داره

ماشین و بردتوی پارکینگ بعد از پیاده شدن سوئیچ و داد دست یکی از محافظا و گفت: شهرام چمدونا

رو بیارید بالا بعد گزارش کاریتون رو بیارید برام

شهرام_چشم رئیس

هرسه تامون رفتیم توی خونه

من_بچه ها ملکتون حال درست کردن غذا نداره

آیدین_پس من اینجا چه کارم اکنون زنگ میزنم به پیک موتوری قاصرو بر ایمان پیتزایا اورن!!!

من_آیدین جوووووووون_____م!!!

آرمان در حالی که داشت تلویزیون و روشن می کرد و روی کاناپه لم می

داد و شبکه ها رو پایین بالا می کرد گفت: آیدین وقتی اینجوری صدات میکنه به معنی اینه که

ترشی

میخواد به نظر من اگه ترشی ها تو دوست داری که امروز همشون توسط

عسل نمیرن و منقرض نشن بهتره جای ترشیهات وکه توی کابینت بالایی سمت راست کنار

یخچال گذاشتی و جای شکلات های تخته ایت وکه توی یخچال طبقه

هفتم داخل جعبه مخصوص یخچال گذاشتی عوض کنی چون عسل آفت

شکلات تخته ای وهچنین بهتره جای قرص ایکس(اسماتیس)

وکاکائوفندقی هاوکاکائوسنگی هاتوکه توی کابینت چهارمی کناربوفه

آشپزخونت که روبه روی یخچاله عوض کنی مگر نه فاتحه اون هاروهم

بایدبخونی

من و آیدین بادهن بازداشتیم به آرمان که داشت به تلویزیون نگاه می کرد وکانالارو عوض می کرد ونقط میفرمود نگاه می کردیم واون بی توجه به ماداشت تلویزیون نگاه می کردباتعجب گفتم:

تو جای همشون وبلدی!!!؟

آرمان بابیخیالی_خوب آره ناسلامتی خونه داداشمه

آیدین_مثلا اومدی کمک بکنی توکه جای همه خوراکی هامو لودادیآکیوووووو.....

من_ آیدین جونم به من..... شوکوآ..... میدی

آیدین باتعجب_چی چی بدم؟؟!!

آرمان_منظورش شکلاته البته از نوع تخته ایش...

بعدزدزیرخنده

آیدین میچ دستم وگرفت وگفت:بیاتابهت بدم خوشگل عمو

ازدردی کوچولو که داخل یخچال بود خواست یه تخته شکلات بهم بده که باتعجب پرسیدم:

آیدین.....این چندبستس؟چند بسته توی یخچال داری؟؟!!

آیدین_پنجاه تا کاکائوشونزده تخته ای بزرگ

من_پنج_____اه بسته!!!!!!؟؟؟؟

آیدین_بله دیگه آخه خودم هم خیلی شکلات دوست دارم وباید همیشه توی خونم داشته باشم
که اگه بانو شرقی اومد به قصر من بهش.....شو کو آ..... بدم

زد زیر خنده یه بسته بیرون آورد و گفت: برو بشین بخورش الان برای آرمان هم میارم

رفتم روی مبل با ذوق نشستم و کاغذ کاکائوی مورد علاقه مو باز کردم و شروع کردم به
خوردن..... خداییش شکلات های که آیدین میخره خیلی خوشمزس..... به به جاتون خالی

آیدین باسه لیوان قهوه و دو تا شکلات تخته ای برگشت... یکیشوبه سمت آرمان گرفت: این هم
از سهم سرورمان

آرمان_ آیدین از اون یاروها نداری

مشکوک به هر دو تاشون نگاه کردم

آیدین_بله که داریم

آرمان شکلات تخته ای رو گرفت سمتش و گفت: من از اونامی خوام

آیدین_شکلات و بخور..... یارو رو هم میارم تا بخوری

بعد بلند شد دنبالش راه افتادم ...

من_ آیدین یاروها... دیگه چیه؟.....

آیدین_ الان میارمش میبینیش

چند دقیقه بعد آیدین بایه جعبه مقوایی قرمز برگشت در جعبه رو باز کرد توش پر بود از شکلات
خمیری

_می خواستم یه دونه پیتزا همیشگی سفارش بدم

...._

_بله بیارین به همون آدرس

....._

_ممنون....خداحافظ

آیدین_نیم ساعت دیگه غذارومیارن

نشستیم قهوه هامون رو خوردیم.....

هرکدوممون روی یه مبل ولو شده بودیم

آیدین_عشقم نمایایی بریم کمی بخوابیم

بعدشیطونی به آرمان نگاه کرد آرمان هم شیطونی بهش نگاه کرد:باشه بریم

عزیزم—————زم

یه چشم غره بهشون رفتم وگفتم:بی ادب های چلغوز

زدن زیرخنده خودم هم خندم گرفته بود.....

رسیدیم جلوی دراتاقامون آرمان و آیدین خواستن باهم واردیه اتاق بشن که صداشون کردم

هردوتاشون سرشون رو از در آوردن بیرون:بله—————ه عسل

باشیطونی گفتم_من خواهریابرا دردیگه نمی خوام پس لطفا زیادی فعالیت نکنیدنمی خوام یه دونه

دیگه بهمون اضافه بشه اون وقت بشیم چهارنفر

هردوتاشون چشم غره ای بهم رفتن وخواستن بهم حمله بکنن که زود در وبستم و قفلش کردم...

دستم‌و گذاشتم روی قلبم ویه نفس عمیق کشیدم از هیجان داشتم میلرزیدم...

رفتم روی تختم و باخیال راحت گرفتم خوابیدم خیلی خسته بودم

چشمامو که باز کردم هو اتاریک شده بود ساعت و نگاه کردم نه شب بود!!!! و اااای یعنی من پنج ساعت خوابیدم

خواستم از پله ها برم پایین که صدای محافظا که داشتن با آرمان و آیدین حرف میزدن اومد.....

شهرام (محافظ مخصوص آیدین) _رئیس همون طور که دستور دادید عسل خانوم رو همه جا ساپورت میکنیم شما نگران نباشید

آیدین بالحن کاملا جدی گفت: خوبه امیدوارم که خطایی از تون سر نزنه مگر نه مطمئن باشد بادست های خودم خفتون می کنم جونش برام خیلی مهمه.....

پسره بلند شد و گفت: نگران نباشید خیالتون تخت با اجازه تون....

از پله ها رفتم پایین بادیدم هر دو تاشون لبخندی زدن

آرمان_ به به عسل خانوم بالاخره از خواب ناز بیدار شدن...

من_ این مرد چرا باید من و همیشه ساپورت کنه!!؟

آیدین جا خورد اخمی کرد_ فالگوش و ایسادی؟...

من_ به نظرت الان کار من فالگوش و ایسادن بود

آرمان_ همش به خاطر خود ته عسل

با کلافگی گفتم_ میشه ماجرا رو برای من هم تعریف کنید به خدایگه خسته شدم از این همه محافظت و...

آرمان_ بیا بشین اینجائات ابرات توضیح بدیم.....

باسر به مبل کنار دستش اشاره کرد.....رفتم کنار دستش نشستم.....

هر دو تا شون باهم کلافه پوفی کشیدن و سرشون رو بین دو تا دستاشون گرفتن.....

آرمان شروع کرد:

آرمان_یکی دوماه پیش اشکان پاکنژاد.....

من_وایسا...وایسا...بینم...اشکان پاکنژاد همون پسره....

آرمان_آره همون پسر س که تو شمال از تو خواستگاری کرد و ما هم باهاش دست به یقه شدیم

آیدین_در اصل از تو خواستگاری نکرد اون می خواست باتو ازدواج کنه که از طریق تو کاری بکنه که ما با شرکتش همکاری کنیم

آرمان چشم غره ای به آیدین رفت که یعنی نپر وسط حرفم...

آرمان_آره....داشتم می گفتم....یکی...دوماه پیش اومد شرکت اتفاقا اون روز همون روزی بود که قرار بود من ساعت سه برگردم اما همراه آیدین ساعت یک برگشتم.....

من_خب....اومد چی گفت؟

آیدین_از ما درخواست کرده که توی معموله قاچاق وسایل که فکر کنم لوازم خانگی بود کمکش کنیم یا بهتر بگم همکاری کنیم

من_وایسا بینم....لوازم خانگی به شما چه ربطی داره....شما که شرکت ساختمان سازی و از این جور حرفا دارید

آرمان_آره به کار ما مربوط نیست اما کار خونه تولید لوازم خانگی و لوازم موسیقی که داریم.....

آیدین_وازا اونجایی که کالاهای کار خونهمون روبه خارج صادر میکنیم در محل عوارض گمرک و (...مادوست و آشنا داریم و این آقا می خواست از موقعیت ما به نفع شرکت خودش استفاده کنه.....ولی.....

من و آرمان باهم گفتیم_ من میل ندارم؟

یکهوبر گشتیم سمت هم چه قدر هماهنگ....

محواون آبی آسمانی زیبای دوگوی چشمانش شدم یه حسی ازاین نگاه داشت بهم منتقل میشد که باهمی که خرمگس معرکه یعنی آیدین صورت گرفت از هم گرفتیم ولی واقعا جدیدا منو ارمان خیلی توی چشمای هم غرق میشیم.....

آیدین_ایه_____م

آرمان_ای دردو...اهم....

آیدین باشیطونی گفت:قرار بود خودش انتخاب کنه نه اینکه بهش زل بزنی و تحت تاثیر.....

آرمان_لطفا خفه عزیزم!_____زم!

من_چی رو خودم انتخاب کنم؟؟!!

هردو تاشون ساکت شدن آیدین سرش پایین بود و با صدایی که مملوء از غم بود پرسید: آرمان هنوز هم فکر میکنی وقتش نرسیده؟.....

آرمان_نه_____

من_اگه تافردا! اینجا بمونم شما اعتراف نمیکنید پس میسپارم به گذر زمان شاید فرجی نازل شد و فهمیدم

آیدین با صدای آروم و پراز غم گفت: امیدوارم که دیر نفهمی عسل

بهش نگاهی کردم هردو تاشون ناراحت بودن

عشق به سر آدم چیها که نمیاره...ای خدا بگم چی کار کنه این دختری رو که بهش علاقه مند شدن...

"عاشق شدی قلب کوچکم..... پس دردهای جدیدت مبارک"

من_من میرم بخوابم فردا کلاس دارم

آرمان سرشو آورد بالا و گفت: مگه کتاباتو همراه خودت آوردی؟

من_خب نه ولی تمامی کتابارو به صورت پی دی اف توی آپدم دارمش

هردوتاشون لبخند غمگینی زدن که این لبخند غمگین قلبمو آتیش زداز پله

هارفتم بالا و ناراحت و پکر وارد اتاقم شدم در اتاقم وبستم و بهش تکیه

دادم.... یعنی چی داره اینقدر عذابشون میده؟

چرامن نباید کسی رو که دوست دارن نه اسمشون رو بدونم نه بشناسمش؟

چرا عشق هردوتاشون یه دختر مشترک و از همه مهمتر چه

خریه که اینقدر این دوتارو تحت تاثیر قرار داده؟

چه چیزیه که من ازش بیخبرم و باید مرور زمان باعث بشه بفهمم؟ چه

چیزیه که باید خودم انتخابش کنم؟.....

والای چرا ذهن من پر از سوالاتی

که جوابشون رو نمیدونم؟

چرا احساس میکنم بهشون یه حسی دارم؟

پوفی کشیدم.... چرا احساس میکنم یه حسی بهم دارن یه حسی مثل...

مثل.... عشق.....

روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم از توچمدونم

کتاب ترانه های ماندگار که اسم کتابش همسفر هستش رو برداشتم صفحه

پنجاه و شیش رو باز کردم و با احساس و عشق و غم و حسرت ... داشتن....

اون دو تا خیلی چیزها و احساسات دیگه شروع به خوندن کردم:

"تو که دل من رو برده ای به ناز و افسونگری

چرا بی قراری میکنی به خاطر دیگری

عزیز دلم خودت بگو آخه چی رو باور کنم

تو مال منی یا مال او آخه چی رو باور کنم".....

آرمان_ آیدین من غسل و میرسونم دانشگاه توهم برای نهار بازن و بچه بیایید قصر شرقی

آیدین نگاه قشنگی به من کرد که یه حس قشنگ و معناداری ازم رفت بالا

آیدین_ تو راهه... ایشاء الله جواب بله رو بگیریم می آییم خدمتتون

آرمان اخمی کرد و گفت: قرار بود.....

آیدین_ خب مگه چی گفتم نگفتم که به زور بله بگیریم بعد میاییم خدمتتون.....

سوار ماشین آیدین شدیم و رفتیم به سمت ویلای آرمان از اونجا سوار ماشین آرمان شدم و آیدین

هم رفت به سمت شرکت خودش.....

آرمان_ کلاست کی تموم میشه پیام دنبالت لیدی....

دستم و گذاشتم روی پنجره سمت راننده و متفکرانه گفتم: ایام

تامو هامو رنگ کنن و آرایشم کنن تا ساعت ده طول میکشه

آرمان خندید و گفت: پس من ساعت ده جلوی دانشگاهم و میام دنبالت لیدی خوشگلم

سرمواز پنجره کردم تو... و ناخواسته بوسه ای روی لبای خوشگل و خوشفرمش کاشتم به چشمایی که سرشار از تعجب و به حسی که باز هم اشتباه تعبیرش کردم زل زدم گفتم: خدا حافظ و از جلوی چشمان تعجب و پراز احساساتش دور شدم.....

باخته نباشید استاد و سایلامون رو جمع کردیم جلوی دردانشگاه بودم که پسری که منو مخاطب قرارداد داده بود گفت: معذرت میخوام خانوم رادمهر میتونم جزوتون رو قرض بگیرم پس فردا براتون میارمش.....

پسرتین و سربه زیری

بود تا حالا هیچ وقت خطایی ازش سر نزده بود...

لبخندی زدم و گفتم: البته چرانمیشه.....

دستم و توی کوله پشتیم کردم تاجزوه هامو در بیارم که چهار تانره غول پشت پسر ظاهر شدن یکیشون سه بار آروم زد روی شونه همون پسر و گفت: معذرت میخوام.....

پسر برگشت و نره غوله یه مشت محکم زد تو صورت اون بدبخت هر چهار تاشون ریختن روی سرش.....

باداد گفتم: ولش کن غول بیابونی به این بدبخت چی کار دارین؟.....

بعد از اینکه خوب زدنش هر چهار تاشون بلند شدن یکیشون که معلوم بود سردسشونه با تهدید گفت: دور و بر این خانوم دیگه نبینمت.....

باداد گفتم: به توجه هااااا.. توچی کاره منی نره غو...

با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم بالبخند قشنگ دختر کشی که روی لباش بود گفت: محافظاتن عزیزم.....

من_ آیدین تو اینجایی کارمی کنی؟ این ها آدمای توان؟ زدن پسر مردم و له کردن؟...

آیدین بالبخندی که روی لباسش بود رو کرد سمت اون نره غول هاوگفت: آفرین کارتون رو خوب انجام دادید اما قبل از اینکه بزید طرف وله کنید مطمئن بشید که طرف آیامزاحمه یانه؟....

چهارتانه غول سرشون روانداختن پایین وگفتن: ببخشید رئیس.... آیدین لبخندی زد وگفت: میتونید برید.....

صدای آرمان اومد: آیدین تو اینجایی کار میکنی؟

آیدین لبخندی زد وگفت: اومدم دنبال سرکاره خانوم.....

آیدین رفت سمت پسره و بلندش کرد وگفت: واقعا معذرت میخوام آدم های خانوم رادمهر

شمارو بایکی دیگه اشتباه گرفتن....

پسره: خواهش میکنم.....

آیدین_ حالا شما با خانوم رادمهر چی کار داشتین؟...

بین تو رو خدا حتی الان هم باید حتما فضولی بکنه و سر از ماجرا و کار این بدبخت در بیاره...

پسره_ اومدم از شون جزوشون رو بگیرم آخه توی کلاس تنها ایشون جزوه هایی بانکته های خوب

مینویسن....

بانگرانی به آیدین نگاه کردم اما برخلاف چیزی که ازش انتظار داشتم لبخندی زد وگفت: عسل

جزو تو بهش بده.....

جزو مو بیرون آوردم و دادم بهش....

آیدین: باز هم ازتون عذرمی خوام.....

با هم رفتیم سمت ماشیناشون گفتم: حالا با کدومتون پیام...

آیدین_ من یه نظری دارم چه طوره تو رو از وسط نصف کنیم یه نصفت بامن و یه نصفت هم

با آرمان.....

خندم گرفت: جدا از شوخی ولی جدی باکدومتون پیام....

آرمان_عسل باماشین من رانندگی میکنه ومن هم با آیدین میرم اینجوری عسل بین دوراهی گیرنمیکنه.....

بازوق گفتم: باشه قبول....

آرمان سوئیچ وبرام انداخت وگفت: مواظب خودت باش....

لبخندی زدم وسوارشدم دکمه استارت روفشاردادم وماشین وروشن کردم وراه افتادم اون دوتاهم پشت سرمن راه افتاده بودن وهمش بوق میزدن انگاردارن عروس میبرن لبخندی که روی لبام بودعمیق ترشده آینه توی ماشین نگاه کردم چراغ زدراه وبراش بازکنم من هم راه وبراش باز کردم تاازم سبقت بگیره.....

آیدین افتاد جلوم راهنماانداخت وپیچیده سمت چپ....! خونه که ازاون سمت نیست که....دندرو عوض کردم ودنبالشون راه افتادم...

بعدازچندماین ماشین آیدین ایستادمن هم ماشین وپشت سرشون

وایسوندم هردوتاشون هم زمان ازماشین پیاده شدن ووووییی چه

قدرا بهت داشتن ای فدا تون بشم الهی....

آیدین: پیاده نمیشی خوشگل خانوم؟

من: کجا قراره بریم؟

آرمان دستشوروی قلبش گذاشت

وگفت: وای خدایاشکرت ماشینم سالمه...

چشم غره ای بهش رفتم که

لبخندی زد وریز خندید....

آیدین:می خواایم برات یه مازاراتا خوشگل بخریم....

یه لحظه باتعجب

به هردوشون نگاه کردم

من:مازاراتا برای من؟!

آرمان:بله دیگه بایدشماهم

یه ماشین خوشگل داشته باشید....

خیلی خوشحال شدم تو پوست خودم نمی گنجیدم یعنی اگه توی

خیابون نبودیم میپیریدم بغلشون

باذوق بهشون نگاه کردم....باهم

واردنمایشگاه شدیم...ماشین های خارجی لوکس و خوشگلی توی

نمایشگاه بود داشتم از خوشحالی از حال می رفتم....

آیدین:سلام سامان سفارشی ما رسید

سامان_آره داداش برای خانومت می خواستی!؟

برگشت سمتم ولبخندی زدکه دلم براش غش رفت...

آیدین:آره برای خانومم میخواستم....

چشمام ازتعجب گردشدولی اشکالی نداره منم خیلی بدم نمیادخانومش باشم(خخخخخ)

رفتیم سمت یه ماشین نسبتانارنجی خیلی خوشگل بود....

آیدین:مشکی شومی خوایی یا همین نارنجی خوبه آرمیتا؟

برگشتم سمتش وگفتم:اما این ماشین خیلی گرونه

آیدین اخمی مصنوعی کردوگفت:گرون معنی نداره نگفتی مشکی یا

نارنجی؟درضمن محض اطلاع همشو که من نمیدم منوآرمان خواستیم برات ماشین بخریم وازاون

جایی که نمی تونستی سواردوتاماشین بشی تصمیم گرفتیم که شریکی یه ماشین برات بخریم

کلی عذاب کشیدیم تاازگمرک....

آرمان: آیدین پول وریختم حساب می تونیم ماشینوببریم...

آیدین لبخندی زدوگفت:خوبه

برگشت سمت من وگفت:انتخاب کردی لیدی؟

من_خب مشکی قشنگ تره

آرمان برگشت وگفت:مشکی شومی خوایی؟

من_خب آره....

آرمان:خوب من پول این وحساب کردم...

من_مگه فرقی هم داره؟

آرمان:آره مشکی یه کم مدلش بالاتره و گرونتره

من_مگه هر دوتاش مازاراتانیستن؟

آرمان:چراولی از نظر سیستم یه کوچولو باهم فرق میکنن

من_پس همین ومیخوام....

هردوتاشون اخم مصنوعی قشنگی کردن آیدین گفت: من میرم بقیه پول و حساب کنم....

آرمان: پس نصف نصف...

آیدین: نه این یکی لازم نیست....

آرمان: قرارمون این بودهرچه قدرهزینه ببره نصف نصف....

آیدین: باشه بابا بذار ببینم چه قدر میبره....

به سمت همون پسره که

اسمش سامان بود رفت....

آرمان به سمتم برگشت و گفت: کار با این ویاد بگیر حرفه

ای که شدی این و عوض میکنیم ویه جنسیس برات میخریم....

لبخندی زد: میخوایی دستم با این راه بیفته؟

آرمان: خب دستت راه افتاده ولی بیشتر راه بیفته..

_ممنون آرمان..

آرمان: خواهش میکنم خوشگلم امشب میریم دور دور اونهم باماشین تو....

بازوق گفتم: باشه

ماشینمواز نمایشگاه آوردن بیرون بازوق سوارش شدم کارکردن باسیستم

های اتوماتیک وخیلی چیزهای دیگه توسط آیدین و آرمان یاد گرفتم اگه

اشتباه نکنم بین اون ده تاماشینی که آرمان توی پارکینگ داره یه

مازاراتای سفید هم داره....

رانندگی باهش خیلی حال میداد مخصوصا الان که مال خودم بود.....

شب

بودوخیابون هم خلوت من بامازاراتاو آیدین باجنسیسش و آرمان هم با

پورشش توی خیابون بودیم وازهم سبقت میگرفتیم سه تادیوونه توی

خیابون.....

بعدازکلی گزکردن توی خیابون برگشتیم خونه آیدین دروبس

ت ومنوآرمان روی مبل ولوشدیم که آیدین هم روی مبل کنارمنوآرمان

ولوشد.....

آرمان:وای وای مردم ازخنده دلم دردگرفت....

من_دیدیدچه

قدرخوب ازتون سبقت میگرفتم.؟

هردوتاشون بایه لبخندپراز احساس

وپرازحسی که اسمشوعشق گذاشته بودم بهم نگاه کردن.....خدایا این شادی ها رو از ما نگیر

من_آه...بابامن یه دخترم دوست دارم آرایش کنم...ناخانمو درازکنم...لاک بزخم.....مانتوتنگ

پیوشم...خدایا این یارویه کیه همین پاکنژاد...خدایااین پسرروبخش که اینجوری داره زندگی

منوسخت میکنه...

آرمان_غر زدنات تموم شدحالا همیشه شیر تو بخوری؟...

من_ شیرنمی خورم

آرمان_ بیخودزودباش بخورش مگه دست خودته

من_ نمی خورم باباحتمالاین یکی هم زوره آره؟؟!!

آرمان بالبخندی گفت_ آره زوره زودباش بخورش

پوفی کشیدم وتانصفه خوردمش بلندشدم برم خودموآماده کنم که برگشتم

سمتشون که داشتن صبحونه میخوردن

من_ میگم حالالقراره کدوم یکی

ازشماسخت گیرای غیرتی منو برسونین دانشگاه؟

آیدین باتعجب بهم

نگاه کردوگفت: مگه امروز دانشگاه داری؟

پشت سرموخاروندم:مگه امروز پنجشنبه نیست؟...

آیدین:نه امروز چهارشنبهس....

من:ا پس خوب شددانشگاه ندارم....

آیدین وآرمان سری به نشونه تاسف برام تکون دادن ومشغول صبحونه خوردن شدن...

آیدین_ خب دیگه من برم شرکت

من_ نهارهم می آیی آآآآ

بلندشدواومدسمتم وگفت:باشه خانوم کوچولو....

گونموخیلی نرم و کوتاه ماچ کردوخداحافظی کردجلوی آرمان حسابی خجالت کشیدم...البته دو
ثانیه ای!

آرمان_ آیدین زودبیایی میخواییم جوجه درست کنیم....

آیدین_ مگه تونمیری شرکت؟

آرمان_ خوب امروز نمیرم....

آیدین_ خب حالانمیشه به جای جوجه خروس درست کنیم به خدا جوجه

گناه داره مادرش کلی غصه می خوره ولی اگه خروس درست کنیم یه

مرغداری ازدست یه خروس نجات پیدامی کنن

بعد کوتاه خندید خداحافظی

کردورفت....

برگشتم سمت آرمان که شیطونی بهم نگاه

کردگفت: میدونستی چندروزه که فرنی وژله برام درست نکردی؟

من_ باشه برای نهاربرات درست میکنم....

آرمان بایه لحن بامزه ای گفت: آخ جون....

من_ مگه بچه ای؟!

آرمان_ نه من بچه بودم ماما.....

هردوتامون زدیم زیرخنده.....

پنج سیخ دیگه مونده بود تا کبابش کنیم...

ساعت دو بود دیگه باید کم کم

سروکله آیدین هم پیدا میشد... به آرمان که داشت کباب هارو باد میزد نگاه کردم

من_آرمان.....

آرمان_جانم....

_می دونستی حتی پشت منقل هم خیلی قشنگ ژست میگیری و ابهت به خصوص ونفس گیری داری؟!

آرمان_ایهیم...

باتعجب بهش نگاه کردم این بشر چه قدر پرو بود....

من_آره؟!

آرمان_بله دیگه من همیشه ابهت دارم حتی توی دستشویی!!!..... من_بی ادب

آرمان_کمال همنشین.... بعدبه من اشاره کرد و ادامه داد....درمن اثر کرد...

بعدزد زیرخنده.....

من_مرض....

آرمان_مریض....

من_ایم الان بایدچی جواب بدم؟

آرمان_مزمز....

من_آهان...مزمز...

آرمان_مُزْمُز...

من_الان بایدچی بگم؟

زدزیرخنده که دربزرگ بازشدماشین آیدین واردحیاط شدماشینوتوی

پارکینگ پارک کردوبایه جعبه شیرینی در دست اومدبه سمتون

آیدین_به سلام وصد درود برجمال پاک وزیباوروی خندان خودم...

بعدزدزیرخنده ماهم لبخندی زدیم...

یکهو آیدین بایه ذوق گفت:آرمان بگو چی شده؟

آرمان_چی شده؟

آیدین_چی چی شده!؟

آرمان_اذیت نکن آیدین بگودیگه...

آیدین_پاکنژاد و دستگیر کردن....

آرمان_کی!؟ چه جوری!؟

آیدین_دیشب میخواستن که معموله قاچاق وبفرستن اون ورآب که دستگیرش میکنن

من باخوشحالی_وای خدا!باشکرت خلاص شدم...

آزادش

_____دم

(چهارماه بعد)

من_خب دیگه من رفتم

آیدین و آرمان_مواظب خودت باش

_چشم داداشای گلم

آیدین_آروم بری بچه

آرمان_ولش کن دیگه بدبخت دیرش شد....

برگشت سمت من وگفت:بروعسل جان....

سوارماشین خوشگلم شدم که حالا پنج ماهی میشد که خریدمش البته خریدن برام

به خریدام نگاهی کردم چندتامانتوودو تا ساعت مردونه خوشگل برای آیدین و آرمان خریده بودم....

خریداموازروی صندلی عقب برداشتم وباخوشحالی به سمت خونه گام

برداشتم درخونه روباز کردم که بادوجفت چشم قرمزروبه روشدم آرمان

و آیدین چهرشون ازخشم قرمزشده بود حسابی ازشون ترسیدم قلبم

تندتند

داشت میزد دروپشت سرم بستم باترس گفتم:چیزی...ش...شده؟....

آرمان خواست بهم حمله کنه که آیدین جلوشو گرفت وگفت: قرار بود دست
روش بلند نکنیم....

بعد رو کرد سمت من وگفت: کوروش کیه؟

باتعجب و ترس گفتم_ کوروش؟ به خداتاحالاسمشم نشنیدم

آرمان پوزخندی زد....

آیدین_ نمیشناسیش نه؟

من_ نه به قرآن

آیدین_ پس این عکسچی میگه هااااااااااا؟؟؟

عکسارواز دستش گرفتم توی همه عکساکنار دست یه پسری بودم که اصلانمیشناختمش یعنی
تالان اصلا ندیده بودمش....

من_ به قرآن من تمام این مدت فقط یارفتم خرید یاخونه سحر برای درس

خوندن و بعضی اوقات کتابخونه که همیشه قبل رفتنم به شما خبر دادم باور کنید من این
پسر رو نمیشناسم اصلا تا حالا باهاش بیرون نرفتم چون نه دیدمش نه میشناسمش.....

آرمان پوزخندی زد: حتمای خوایی ادعاهم بکنی که هنوز دختری آره!!!....

چشمام گردش داین داشت چی میگفت؟ یه طوری این جملرو گفت که خودم به دختر بودنم یه
لحظه شک کردم!....

_ مگه نیستم!!؟

یکهو آیدین برای اولین بار توی عمرم روم دست بلند کرد سیلی محکمی

بهم زد وگفت: نمی دونستم که از اعتماد و آزادی که توی این چندماه بهت

دادیم سوءاستفاده می کنی واقعا که... ازت انتظار نداشتیم... من

و آرمان... من و آرمان بهت.....

بقیه حرفشونتونست ادامه بده و کلافه دستی توی موهاش کشید باگریه

گفتم: به قرآن من هنوز دخترم من اصلا اون پسرو نمی شناسم

چرا باور نمی کنید.....

آرمان گلدون کریستالی که روی این بود و محکم کوبوند زمین و داد زد: خفه

شود دختره دروغگو... هرزه... اینقدر دروغ نگو... تا نیومدم لهت نکردم... پس این عکس هاچی میگه

هاااااا... دختری آره... حتما این ننه منه که بغله این پرسرس....

نتونست ادامه بده.....

آیدین برگشت سمتم و گفت: دختری؟...

من_ آره به خدابه جون شما دو تا که برام عزیزه من دخترم

آیدین_ ثابت کن!

من_ چی رو ثابت کنم؟

آیدین_ این که دختری!... مگه نمیگی دختری

من_ آخه چه جوری ثابت کنم؟

اومد به سمتم هر دو تا شون مثل دیوونه هاشده بودن دستمو کشید و برد

سمت پله هامنو کشید بالا فهمیدم میخواد چی کار کنه باگریه و عجز گفتم:

آیدین این کارونکن داری اشتباه میکنی من هنوز دخترم خواهش میکنم مطمئن باش از این

کارت پشیمون میشی آیدین... ولم کن لطفا...

دروپشت سرش بست ومنوانداخت روی تخت و.....

یکهودردعجیبی توی کل بدنم به خصوص شکمم پخش شد اشکام سرازیرشدن این درد یعنی این که من دیگه دختر نیستم یعنی از دنیای دخترانه ام بیرون اومدم... یعنی یعنی بدون شوهر من ... من... از دختری....

باسرازیرشدن اشکای من لبخندی روی لبای آیدین نمایان شد بهم نگاه کرد: عسل... عسل... تو... تو... دختری.. وای خدایا شکر ت...

لبخند تلخی روی لبام اومد که ناگهان دربه شدت توسط آرمان باز شد آیدین خیلی سریع پتوروانداخت روم...

آرمان_نگو که دختر نبوده آیدین....

آیدین_ نه آرمان تمومی اون عکس ادروغ بود عسل هنوز دختره البته.... باشرمندگی ادامه داد..... البته دختر بود به لطف من دیگه دختر نیست...

آرمان چشاش گردش با عصبانیت از در رفت بیرون....

آیدین رو کرد سمت من و گفت: دنیای جدیدت مبارک خانوم خوشگلم..... معذرت می خوام... ولی در کل....

دیگه نتونست ادامه بده سرشوانداخت پایین و گفت: واقعا متاسفم....

خواستم جوابشو بدم و بگم چی چی رومبارک باشه دیگه دختر نیستم کسی باهام ازدواج نمیکنه بعد تو میگی دنیای جدیدت مبارک ولی فکم قفل کرده بود هر کاری کردم نتونستم نه بدنم ونه لبام

دکتر به سمت آرمان و آیدین برگشت و گفت: کدومتون شوهرشین؟!

آرمان_هیچ کدوم ما برادر اشیم.....

آیدین سرشوانداخت پایین....

معلوم بود هنوز شرمنده اون کار شه....

دکتر_چرا اینقدر بهش ترس وارد شده من که قبلا بهتون گفتم که ترس

زیادی بر اشون اصلا خوب نیست خواهرتون به خاطر ترس و شوک زیادی که

بهش وارد شده سیستم عصبیش فلج شده قابل درمان هست البته با

مراقبت های زیاد که این مراقبت از عهده دکتر و پرستار خارجه...

خواهرتون نیاز منده کسی که بتونه زیاد بهش محبت کنه و از راه های

مختلف کاری کنه که توانایی هاشوبه دست بیاره و...دکتر با یکم درنگ

ادامه داد....اون شخص باید صبر و تحمل زیادی داشته باشه

سرشوانداخت پایین و گفت: البته باز هم بهتون قول نمیدم که کامل خوب

بشه یا اصلا توانایی هاشوبه دست بیاره....

دکتر به سمت در رفت و گفت: واقعا متاسفم...

خورد شدن دو تامردهایی که عاشقشون بودم و به وضوح دیدم شرمندگی آیدین و ناراحتی آرمان

داشت عذابم میداد....

قطره اشکی که همزمان از گوشه چشم هردو تاشون ریخت آتیشم زد....

هردو تاشون روی صندلی سقوط کردن و سرشون و گرفتن بین دو تا

دستاشون وازلرزیدن شونه هاشون معلوم بود که دارن گریه میکنن....

اون

دوتابااون هیکل وهیبتی که داشتن بااون همه غروروجدیتی که

داشتن...گریه میکردن...ازخودم یه لحظه بدم اومدچون باعث شده بودم

غروردوتاعشقای زندگیموبشکنم...غرور دو تا مرد مغرور و بشکنم....

آره درست شنیدیدآرمان و آیدین

عشق های من هستن من بالاخره اون حسی که توی قلبم زبانه میکشه رو فهمیدم...عشق....

عشق بودمن عاشق دوتابرا درهام

...نه نه اون دوتابرا درهای من دیگه نیستن اون هاعشق های زندگی من هستن...

ودلیل زنده بودن من....

دیگه بدم میادمنوخواهرشون بدونن....

دیگه بدم میاد برادر بنامم....

اشکام بیشترسرازیرشدن...بالاخره فهمیدم...اره من عاشقم...عاشق

پسرعموم و دوستش....خدایا اچه چرا منو عاشق دوتامرد دست نیافتنی کردی؟...دوتا مردی که

خودشون عاشق یه دختر دیگه هستن....فکر کنم من اولین دختری هستم که توی زندگیم

همزمان عاشق دو مرد شدم...اره دو مرد...ایدین و ارمان....

آیدین سرشوآوردبالاوبااون چشمای خاکستربیش که حالاازگریه و ریختن اشک های مردونش

قرمز شده بودبهم زل زد...باچشمایی که عاشق رنگشون بودم....بهم نگاه کرد....

کی میتونه باورکنه آیدین فرخی و آرمان رادمهر رئیس بزرگترین شرکت ساختمان سازی توی کل خاورمیانه.... کی میتونست باورکنه که این دو تا مرد با اون همه هیبت و غرور و جدیتی که داشتن.... کی میتونه باورکنه این دو تا مرد با این هیکل گنده... به خاطر فلج شدن من دارن گریه میکنن...

آآآآآآآآآآآآآآآآ آخ خدا....

آیدین اومد روی سرم و با دستای مردونش دستایی که خیلی وقتها مایه

ارامش زندگیم و قلب عاشقم بوده اشکامو پارک کرد و با صدای بم و

جذابش که الان از شدت بغض مردونش داشت میلرزید گفت: معذرت

میخوام عسل خوشگلم... ازت معذرت میخوام... ازت معذرت می خواهم که بهت شک

کردیم... عسل من تا آخر عمرم قسم می خورم که نوکریتو میکنم این و مطمئن باش چون من

و آرمان..... منو آرمان...

باز هم نتونست ادامه حرفش وبگه باز هم منو توی خماری گذاشت... اخه چرا نمیگی چرا

حرفتون میزنی؟....

لبای خوشگل و خوشفرمش و که سعادت بوسیدنشو کسب کرده بودم روی هم فشار داد...

دِ گریه نکن داری باشکات قلبمو آتیش میزنی خدا یا یه کاری بکن... دو تا از بنده های جنس

مذکر مغرورت دارن خورد میشن خداااااااا...

مردای زندگیم دو تا عشق های زندگیم دارن خورد میشن....

آیدین_ این و مطمئن باش ما تا آخر عمر کنارت هستیم تو... توهنوز همون

عسلی هستی که من و آرمان براش میمردیم و میمیریم پس نگران

هیچی نباش تو خوب میشی...

بعده زور لبخند غمگینی زد و ادامه داد: گریه نکن دوست ندارم اشک های

خوشگل خواهر کوچولو موببینم....

آخ این باز به من گفت خواهرم بابامن

نمیخوام خواهر تو باشم من... من... میخوام عشق زندگی تو باشم... عشق

زندگی آرمان باشم مثل خوابی که دیدم زن هر دو تاتون باشم... من دیوونه شدم... خدایا چرا من

دارم این حرفهارو میزنم؟...

دارم چی میگم؟... خدایا!!!! خودت رحم کن نه به من به دو تا عشق های زندگیم رحم کن....

آرمان همچنان داشت اشک میریخت... همچنان دستاش دور سرش بودن... همچنان شونه های

پهن و نیرومندش در حال لرزیدن بودن....

یکه در اتاق باز شد و یه پرستار وارد اتاق شد....

آرمان و آیدین سریع از پرستار پشت کردن تا اشکاشون و پاک کنن... تا چشمای سرخشونو پرستار

نبینه....

پرستار با تعجب به اون دو تا نگاه کرد و بعد به سمت من اومد و یه لبخند خیلی

قشنگی بهم زد و گفت: خوشگل خانوم سرمت تموم شده الان برات بازش

میکنم و در نهایت مرخصی....

رو کرد به سمت آیدین و گفت: ببخشید آقایون....

آیدین برگشت و لبخندی به پرستاره زد و گفت: بله...

پرستار با دیدن آیدین یه جور شد اما آیدین همچنان اون لبخند کذایی روی لباش بود که داشت

منو از درون اتیش و غیرتی می کرد... و ایسا ببینم نکنه این پرستار...

پرستار_با مریض چه نسبتی دارید؟!

آیدین لبخندغمگینی زد سرشو انداخت پایین وگفت:خواهرم هستن...

پرستار:خواهرتون وضعیت مطلوبی ندارن نباید دوباره بهش شوک

ویا حتی هیجان زیادی هم بهش وارد بشه به مراقبت و محبت و حمایت زیادی احتیاج دارن مثل یه بچه کوچولو نوزاد که به حمایت و محبت

نیاز داره خواهرتون هم....باید غذاهای مقوی بخوره و سعی کنید از....

یکهو آرمان برگشت تابه حرفای پرستار گوش بده که پرستاره حسابی جا خورد

پرستار_ا آرمان تویی؟؟؟؟...!!

آرمان_نه بابا...زیبا این تویی؟؟!! توکه خارج...

زیبا_علیک سلام پسردایی

آرمان_سلام ازماست دختر عمه عزیزم

زیباچشم غره ای بهش رفت...

پرستار_عجب رویی داری می دونه که اینجوری بدم میاد بهم سلام کنه....
 ناقله....

آرمان_اچیزه خب دختر عموم هستش خوب میشه خواهرم دیگه...

زیبا_آهان ازاون لحاظ....

روگرد سمت آیدین وگفت:وشماهم باید آیدین همون پسره شیطونه که وقتی هشت سالم بود توغذام سوسک انداخت باشید؟...

آیدین لبخندی زدوگفت: بله من همون پسره شیطون هستم وحتماشماهم همون دختره
بازیگوشه هستیدکه اون روزمن و آرمان وانداختین توی استخربزرگ خونه پدرتون...فکرکنم
چهارده سالتون بودومن آیدین هم هیفده سال...نه....

زیبالبخندی زدوگفت:یادش به خیرآره یادتونه بعدازترس شمافرارکردم بعدگم شدم.....

آرمان_آره عجب روزی بود

زیبا_ماشاءالله خیلی تغییرکردین هرذوتاتون خیلی قdblندوگنده شدیدالبته گنده صفت بدیه
وبرای آدمای چاق به کارمیره.....

آیدین باشیطونی گفت:برای ماچه صفتی به کارمیره

زیبا_هیکلی...عضله ای

آرمان_وخوش هیکل

زیبا_شماهنوزهمون پسرای مغرور و ازخودراضی هستید که اعتماد به سقفتون تا طبقه هفتم هم
رسیده؟...البته بامن وخواهرم ونرگس ودلارام وزهره خوب بودیدیعنی شوخ بودیدولی بیرون
خیلی مغرورجدی وازخودراضی بودید....

آیدین لبخندی زدوگفت_آره ما هنوزهمونایییم...

زیبا_خب من بایدبرم دیگه توضیح زیادی نمیدم ماشاءالله شماهرذوتاتون دکترهستید
دیگه...خداحافظ

آرمان_خداحافظ به عمه سلام برسون

آیدین_راست میگه به عمه زیورسلام برسونید

زیبا_حتما...بزرگیتون ومیرسونم خداحافظ

آرمان لبخندقشنگی به من زد:خودمون همش درکنارش هستیم ومثل قبل ازش حمایت میکنیم

آیدین_آره همون خواهر کوچولوی ماباقی میمونی عسل خانوم البته فعلاخواهرمون باقی می مونی چون بعدش....

باسرفه ای که آرمان کرد آیدین حرفش نیمه تموم موند...وا مگه قراره بعدا چه اتفاقی بیافته؟...

آرمان چشم غره ای بهش رفت : آیدین الان وقتش نیست دیوونه امازونی....

آیدین: باشه بابا باهوش امازونی....

آرمان به سمت اومد ومنوروی تخت نشوندوشالمودرست کردوگفت:من برم یه ویلچرازبیمارستان بگیرم وبیام...

آیدین باشه ای گفت وزل زدتوی چشمام وگفت:خوب میشی من ایمان دارم که حالت خوب میشه مثل قبل خنده های شیطونی میکنی... فرار میکنی....غرمیزنی....میپری بغلمون... خودتوبرامون لوس

میکنی..باجونمم که شده کاری میکنم خوب بشی...این ومطمئن باش...

آرمان بایه ویلچربرگشت ومنو همراه آیدین روی ویلچر نشوندن وراه افتادن به سمت درخروجی....

من وآروم روی صندلی عقب ماشین آرمان نشوندن و آیدین هم

اومدعقب سوارشدوسرمن گذاشت روی پاهاش وکمکم کرد تادراز بکشم...

سرم روی پاهای آیدین بود حس قشنگی بهم منتقل میشدولی خجالت هم میکشیدم امان عاشق بودم عاشق آیدین عاشق آرمان پس دیگه خجالت معنایی نداره....ته دلم همش قیلی ویلی میرفت...فکرکنم پیام حسابی گل انداخته باشن...خدایا پاهاشم چه قدر نرمه...وووووییییی....

آرمان هم برگشت تاویلچروتحویل بده....

چند دقیقه بعد برگشت و راه افتادیم...

توی ماشین سکوت خیلی عذاب آوری حاکم بود آیدین باصدایی که از شدت بغض مردونه داشت
میلرزید گفت: اگه حالش خوب نشه خودمو هیچ وقت نمیبخشم ارمان...

آرمان_ این چه حرفیه عسل خوب میشه مطمئن باش آیدین نگران نباش.....

صدای هردوشون پرازبغض بود آیدین باهمون بغض گفت: اگه تایه ماه دیگه هیچ تغییری نکنه
میبریمش خارج... شاید اونجا بتونن درمانش کنن...

تو چشمای خاکستری وحشی چشمات زل زدم چشمات قرمز شده بود بهم نگاهی کرد: خوشگل
من خوب میشی دوباره هرسه تامون دوریه میزبا خوشحالی جمع میشیم زله آرمان و فلفلی
میکنیم توی شامپو آرمان تخم مرغ میریزیم دوباره رانندگی میکنی تو خیابون ویراژ میری منو
آرمان و حرص میدی فوق لیسانستو تموم میکنی...

دیگه نتونست ادامه بده روشو ازم گرفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد و دستشو گذاشت رو چشمات
چند ثانیه بعد دستشو برداشت داشت گریه میکرد خدا یا غرورشون ... رحم کن ... اونا مردن....

احساس کردم ماشین از حرکت وایساد و...

(آیدین)

هیچ وقت خودمو بابت همچین کاری که کردم نمی بخشم...

چرا این کارو کردم وقتی به منو آرمان خبر دادن که عسل بایه پسر بوده و باهاش رابطه داشته
باور نکردیم اما عکس ها اون فیلم هم....

من و آرمان آتیش گرفتیم ما عاشقش بودیم عاشق دختری که الان سرش روی پاهای منه... عاشق
دختری که امشب از دنیای پاک دخترانش بازور بیرونش کشیدم... عاشق دختری که هزاران
آرزو براش داشتم... برای خودش... خودم... زندگیمون....

امروز من و آرمان هر کاری میکردیم نمیتونستیم که جلوی ریزش اشکامون و بگیریم خیلی سخته کسی که باتموم وجودت عاشقش باشی وهمچین بلایی سرش بیاد... بعدشم خودتم توی این بلا سهیم باشی... عذاب وجدان من از مال ارمان بیشتره چون من خودم باعث و بانیش بودم و ارمان هم چه قدر مرده که بهم چیزی نگفت و شرایط و درک کرد... چه قدر مرد بود که توی گوشم نزد و سرم دادنکشید که چرا دختر عموشو بدبخت کردم... فلجش کردم... ایندشو ویران کردم...

ماشین از حرکت وایساده آرمان نگاه کردم دستاشو گذاشت روی فرمون و سرشو گذاشت روی دستاش که روی فرمون بودن و تکون خوردن شونه هایی که به قول عسل چهارشونه و بزرگ بود بدین معنا بود که داره گریه میکنه... غرور مردونمون امشب چندبار شکست غروری که منو ارمان می پرستیمش امشب چند بار شکست... من و آرمان داریم از درون اتیش میگیریم... عسل عشق منو ارمان دردونه محمدخان (پدر آرمان... عمو عسل) الان به این وضع دچار شده...

شکستن غرور ما اصلا مهم نیست مهم خوب شدن عسل... حاضرم جلوی هر کس و ناکسی گریه کنم فقط عسل خوب بشه... تواناییهاشو به دست بیاره...

فکر کنم عسل هم فهمیده بود چون اونهم داشت گریه میکرد

من_ آرمان گریه نکن مثلمامی خواهیم کاری کنیم عسل روحیه اش وبه

دست بیاره تا خوب بشه اینجوری که بدتر داغون میشه...

آرمان سرشوازروی دستاش برداشت وبه روبه روش نگاه کرد وگفت: درسته... نباید گریه کنیم ... مرد که گریه نمیکنه...

ماشین راه افتاد و آرمان پلیر ماشین و روشن کرد و با شنیدن صدای آهنگ چندتا اشک از گوشه چشمای منو آرمان سر خورد:

نگاه کن من چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم

نگاه کن باچه سرسختی

برای عشق

یه فصل تازه میسازم

یه فصل پاک...امن وبی وحشت

برای تو

که یه گلبرگ زودرنج

یه فصل گرم و راحت

زیر پوست من...برای تو...که باارزشتترین گنجی

نگاه کن من به عشق تو

چه لیلوار

تن یخ بسته پروازومی بوسم

بیاگرم کن منوباسرخی رگ هات

من اون رگ های پر آوازومی بوسم

تورومیبوسم ای پاکیزه عریان

توروپاکیزه ای مثل مخمل قرآن

بیاهیچ کس مثل من وتوعاشق نیست

مثل معاشق ودلباخته نیست

هراسم نیست ازاین سرمای وبرانگر

برای تو من عاشقانه میمیرم

من_آرمان

آرمان_بله

من_میگم همیشه بریم ویلای من؟...

آرمان_نه آخه غسل و خودم لباس نداریم و بهتره که توی خونه خودمون باشیم... توروهم میبرم
خونه خودم...

نفهمیدم چی گفتم فقط هدفم این بود غسل توی خونه خودم باشه

بابغض گفتم_خواهش می کنم آرمان...

آرمان ز دروی ترمز بهم نگاهی کرد و گفت: آیدین چراداری خواهش میکنی باشه میریم ویلای
شما... تویه مردی... می فهمی... یه مرد گریه نمیکنه عزیزم...

آرمان برگشت و پفی کشید راه افتاد...

شال غسل از سرش سر خورد و روی پاهام افتاد موهای دراز خوشگل بورش افشون شدن دست بردم
لای موهاش واقعا بهم آرامش میدادن یعنی میشه من صاحب این موها این چشم ها و این تن و جسم
و روحش بشم...

امانمیدونم چرا یه حس گنگ و مزخرفی بهم میگفت هیچ وقت صاحبشون نمیشی... صاحب غسل
نمیشی...

هر چند امشب به زور صاحب جسمش شدم....

آرمان کلافه گفت: آیدین شال عسل و سرش کن یه پلیس زد جلوم و علامت ایست داره میده
باید و ایستم...

شال عسل و جلو کشیدم...

آرمان پنجره داد پایین...

آرمان سلام جناب سروان خسته نباشید

سروان ممنونم دارید کجامیرید؟

آرمان منزل

سروان با این سرعت؟...

آرمان اخه عجله داریم...

سروان لطف کنید مدارک ماشین

آرمان بفرمایید

سروان در حالی که داشت مدارک و چک میکرد از سوالی که منو ارمان همیشه ازش میترسیدیم
رو از ارمان پرسید....

سروان خانوم چه نسبتی باشما دارن؟

آرمان خواهرم هستن

سروان چه نسبتی با اون آقادرید؟

آرمان ایشون دوست بنده هستن

سروان پس این خانوم چرا سرشون و گذاشتن روی پای دوستتون

(دوستای عزیز این قسمت که جناب سروانه به این سه تا بدبخت گیر داده واقعا به سر خودم اومده دقیقا سوال و جواب های خودمونه یعنی از روی حقیقت!... امیدوارم تالان از رمانم راضی بوده باشید...))

آرمان داشت کلافه و عصبی میشد گفتم به خاطر اینکه گذرنه بهتره وارد عمل بشم: جناب سروان ماقراره باهم مزدوج بشیم به خاطر این دراز کشیده چون حالش مساعد نشستن نیست

سروان_ عقد کردید؟

ای بابا... شیطونه میگه...

من_ خیره نوز عقد نکردیم...

سروان_ پس هنوز محرم نشدید... خانواده در جریان هستن؟

من_ خیر پدر و مادر هر سه تامون البته به جز مادرم فوت شدن

سروان_ پس بامات شریف میارید آگاهی اونجا با آزمایش گرفتن از این خانوم همه چی معلوم میشه...

وای نه اگه بریم می فهمن که عسل دختر نیست و من بهش ت *ج* *ا* *و* *ز* *کردم...

آرمان گوشیشواز توجیبش در آورد و مشغول شماره گیری شد... اخیه بگو الان وقت زنگ زنده اخیه دیوونه توی این هیری ویری...

آرمان_ الوسلام عمو حالتون خوبه

...._

آرمان_ ممنون... ببخشید مزاحمتون شدم... عسل حالش بد شد و من و آیدین آوردیمش بیمارستان

..._

آرمان_ نگران نباشید حالش خوبه الان هم یه نفر از همکارهای شما جلومون و گرفته و در باره
 مافکرهای بد کرده میشه شما باهاش صحبت بکنید و سوء تفاهم رو حل بکنید؟...

..._

آرمان_ باشه پس من الان گوشی و بهش میدم...

بعد گوشه رو به سمت جناب سروان گرفت و گفت... بفرمایید ستوان احمدی هستن...

پلیسه رنگش پرید و گوشه گرفت و کمی از مافاصله گرفت و مشغول حرف زدن شد بعد از چند دقیقه
 برگشت و گفت: واقعا من معذرت میخوام شما که میدونید ما پلیس هستیم و معذور...

آرمان_ نه خواهش میکنم با اجازه تون

بایه تک بوق ماشین حرکت کرد.....

من_ آرمان شیشتو بده بالا عسل سر ما میخوره.....

آرمان شیششوداد بالا و از آینه داخل ماشین بهم نگاه کرد چشمش پر از غم... عشق... درد... بود و
 خیلی چیزهای دیگه ای بود...

آرمان_ آیدین بستنی بخوریم؟...

فهمیدم میخواد جو داخل فضای ماشین و بشکنه... لبخندی زدم....

من_ آره....

آرمان_ عسل خانوم هم که دیگه معلومه... بستنی میخورن الان یه بستنی شکلاتی برای عسل
 خانوم میگیرم و میآم

آرمان از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد برگشت دستش یه بستنی شکلاتی بود از همون بستنی
 هایی که عسل عاشقشده...

بالبخنداومدودر عقب وباز کردومن هم عسل وروی صندلی نشوندم... حالاعسل وسط بودومن
وآرمان هم کنارش.....

آرمان_ بستنی عسل ومیدیم بخوره وبعدمیرم برای خودمون هم میخرم... لبخندی به معنای "
باشه" زدم که جوابشوبایه لبخندقشنگ داد...

(عسل)

آرمان_ عسل خانوم دهننتوبازکن خوشگل خانوم....

هرچی زور زدم نتونستم... فکم کاملا قفل کرده بود آرمان وآیدین به هم نگاه کردن وبعدبه من....

آرمان_ عسل سعی کن.... تومیتونی.... یه کوچولودهننتوبازکن...

خیلی زور زدم بالاخره یه کوچولوبازشدطوری که فقط کمی لبام ازهم باز شد....

آرمان لبخند دلنشینی زد وگفت: آفرین دختر خوب....

بستنی ونزدیک لبام کردوتونستم فقط یه کوچولوشوبخورم البته بابدبختی.... حتی نتونستم

گردنموهم تکون بدم... به زور قورتش دادم... نمیتونستم دندوناموتکون بدم....

حدودنیم ساعت گذشته وبستنی هم داره آب میشه ومن هنوزیکمشو تونستم

بخورم... واقعاصبربالایی دارن... هم خودم هم اونا...

آیدین_ بسه آرمان حتمالان خسته شده بذاریکم استراحت کنه بعدبده بهش بخوره.... ویه چیزه

دیگه ماکه نمیتونیم کارهای شخصیشوانجام بدیم پس چیکارکنیم؟

آرمان_ زنگ میزنیم به آیلین جونت... اونکه عسل وخیلی دوست داره... حتماکممون میکنه...

آیدین_ اولاخواهرمن خارجه.... دوماداره درس میخونه... دانشگاه داره

آرمان_ خوب زنگ میزنیم به معصومه خانوم...

آیدین_ چی؟!... اون که شماله

آرمان_اشکالی نداره مطمئن باش میاد

بستنی و کمی جلوی دهنم گرفت و یکم دیگه ازش خوردم...

آرمان_بیا... آیدین... این بستنی و بگیر کم کم بهش بده تا برم دو تا بستنی برای خودمون هم بگیرم...

آیدین بستنی واز دست آرمان گرفت... دیگه بستنی به قسمتی رسیده بود که باید بانوش بخورم... نمی تونستم دهنم و باز کنم تا گازش بگیرم به خاطر همین آیدین پیاده شد و یه قاشق پلاستیکی از بستنی فروشی گرفت و با اون بستنی داخل نون و بهم داد... و ترتیب نون رو هم خودش داد... تمامی کارهای آیدین و آرمان برای من بسیار لذت بخش بود....

آرمان_ معمولاً بعد از بستنی عسل تشنش میشه و همیشه یه بطری آب معدنی میخوره... من برم یه آب معدنی بگیرم و بیام

بعد از چند دقیقه بایه آب معدنی برگشت... درش و باز کرد و گذاشت روی لبهام و کمی کجش کرد اما من نتونستم آب و بخورم برای همین از گوشه ی لبم سرازیر شد...

چشمای آرمان یه جوری شد آیدین کلافه دستی تو موهاش کشید آرمان

لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره یه بار دیگه امتحان میکنیم ...

همون کارهارو دوباره تکرار کرد اما این بار دستشو گذاشت زیر چونم تا آگه

آب بریزه شلوارمو خیس نکنه...

یکمی و تونستم بخورم اما بقیش از کنار لبام ریخت فقط نیم قورت تونستم

از اون آب بخورم خیلی تشنه بود...

با سرازیر شدن آب از کنار لبام آیدین دستشو گذاشت زیر دست آرمان تا آگه

ریخت بریزه توی دستای خودش نه روی پاهای من...

بهم دیگه نگاهی کردن ویه لبخند بهم زدن....

بعد از چند بار ریختن و خوردن من که خیلی طول کشید من سیراب شدم

آرمان بعد از سیراب کردن من رفت پشت فرمون نشست...

مدتی درسکوت گذشت که آیدین گفت: آرمان مگه قرار نبود بریم خونه من پس چرا پیچیدی توی

این خیابون؟...

آرمان_ آخه عقل کل باید برای عسل لباس بردارم....

آیدین سرشوبه معنای " آهان " تکون داد...

ماشین وایساد و آرمان پیاده شد آیدین در حال نوازش کردن موهام بود... یه حسی به بدنم تزریق

میشد که باعث میشد مور مور بشم آیدین کمی

جابه جام کرد و گفت: راحتی؟....

چشماموبه معنی آره بازوبسته کردم که باعث شد لبخندی روی لباش

بشینه و به "خوبه ای" اکتفا کرد...

آرمان برگشت و چمدونمو گذاشت پشت ماشین و او آمد نشست...

باشیطونی برگشت سمت ماوبه من نگاه کرد از چشماش شیطنت می بارید... وای این برق چشماش

خبر بدی به همراه داره...

آرمان_ کلی لباس برات آوردم... شلوار... مانتو... شال... از اون دسته لباسا... حسابی خجالت کشیدم

چه قدر بی حیا بود...

باشیطونی ادامه داد:ام پی تری...لب تاب... آید...وازاون دسته وسیله هاهم برات آوردم...

دیگه مطمئن بودم لپام حسابی گل انداخته...

...!!!! این چه قدربی حیابوی ادب شده باور کنید از خجالت آب شدم... (باور نمیکنید... پس
ادامشوبخونید)

(آیدین)

همین طوری این بیتربیت بی حیاداشت حرف های بدبدمیزد هی بهش چشم و ابرومیرفتم مگه
ازرومیرفتم...یکی ازدستام تکیه گاهم بود که روی آنجمو گذاشته بودم روی لبه پنجره و دست
دیگم دور عسل بود تانیفته...همون دستی که دور عسل بود و برداشتم یکی زدم توی سرش
و گفتم: خاک عالم این جهان و جهان آخرت توفرق سرت بیحیای بی ادب... دختر از خجالت آب
شد چرا تو اینقدر بی ادبی...

یکهوعسل افتاد عین این ننه مرده هازدم توی سرم...

آرمان پیاده شد و باهم عسل و که کف ماشین پخش شده بود برداشتیم و گذاشتیم روی صندلی
خندمون گرفته بود ولی جلوشو گرفتیم...

من ببخشید عسل همش تقصیر این بی حیاس....

عسل زل زد تو چشمم انگاریه چیزی میخواست به آرمان نگاه کردم و گفتم: آرمان این چی
میخواد؟

آرمان_چی چی میخواد خوب داره بهت نگاه میکنه....!

(عسل)

بعد از پخش شدن من کف ماشین و منتقل کردنم روی صندلی حسابی خندم گرفته بودامانتونستم
حتی لباموکج کنم....

خیلی تشنم بودبه آیدین زل زدم امانمی فهمیددارم چی میگم... آرمان راه

افتاد که آیدین گفت: آرمان میشه بطری آب عسل و بدی خیلی تشنمه

آرمان در حالی که حواسش به روبه روش بود بطری و داد دستش... به

آیدین نگاه کردم که داشت سربطری روباز می کرد...

آیدین چشمش به

من افتاد و گفت: عسل آب میخوایی؟

چشماموبه معنای آره بازوبسته کردم...

آیدین_ ای جان... آرمان بچمون تشنشه....

کمی بهم آب داد و گفت: آرمان یه چیزی بهت بگم نمیخندی یا مسخره نمیکنی؟..

آرمان_ نه بگو...

کمی من من کرد ولی حرفشوزد.....

آیدین_ میگم عسل نمیتونه که آب بخوره و هر بار نصف آب و بخوره و نصف دیگش و بریزه...

آرمان_ خب

آیدین_ خب میخوام بگم... که.. که... یه دونه شیشه شیربچه براش بگیریم....

گفتن این حرف آیدین همانا و منفجر شدن ماشین توسط آرمان همانا... خودم هم خندم گرفته بود عجب فکری بود...

اما همچنان آیدین جدی بود اخمی کرد و گفت: مرض به چی داری می خندی نکبت؟!...!!!
آرمان_ به فکر بکرت

آیدین_ خب جناب عالی اگه نظری دارید بفرمایید... میشنوم...

آرمان_ آخه تو فرض کن... هاهاها... وای خدایا....

آرمان همچنان داشت میخندید یکهو زد روی ترمز که نزدیک بود بیفتم که آیدین منو گرفت...
آیدین_ حتی نمی تونی یه ترمز درست و حسابی بگیری این چه طرز ترمز گرفتنه آخه؟!... بعد به فکر من میخنده... نکبت...

آرمان_ آیدین راست می گی ها چرا به فکر خودم نرسیدی؟!...!!

آیدین_ میدونی چرا؟

آرمان_ نه چرا؟

آیدین_ به خاطر اینکه عقلی نداری تا فکری توش باشه و به فکر ت بیاد...

بعد زد زیر خنده... ای من فدای اون خندت بشم... خوشگلم....

آرمان_ مرض پسره روانی

آیدین_ نه بابا

آرمان_ حالا ول کن جدی برایش یکی بگیریم؟

آیدین_ آره دیگه باور کن شوخی نمی کنم این بهترین راهه...

آرمان_ باشه پس من رفتم... اگه پستونک هم داشت یه دونه از اون خوشگلا برایش میگیرم....

باگفتن این حرف خندیدودرو بست...

آیدین لبخندی روی لباش نشست و به رفتن آرمان نگاه کرد...

بهم یه نگاهی کرد و گفت: ناراحت نشو تو که میدونی همیشه در همه حال این بیمزه... مزه
میریزه... پس ناراحت نشو....

اتفاق من اصلا ناراحت نشده بودم بلکه خیلی هم ذوق کرده بودم اخه حتما خیلی حال میده با
شیشه شیر بچه اب بخورم!...

... آرمان برگشت و کیسه روداد دست آیدینو گرفت: بگیرش...

آیدین_ چرا دو تا گرفتی؟...

آرمان_ خب یکی برای آب که باید همیشه در دسترس باشه و یکیش برای مایعات دیگه ...

آیدین_ خب باشه... ممنون....

آرمان_ مگه برای تو گرفتم که ازم تشکرمی کنی من برای عسل جون دخترمون
گرفتم... بعد از ذیر خنده...

آیدین هم خندش گرفته بود و باهمون حالتش به شیشه شیرها نگاه کرد و در آخر به خودم ...

فهمیدم این دو تا تلاش میکنن که روحیه منقوی کنن تا به مریضیم زیادی فکر نکنم... واقعا پیش
اینه ابودم دردو غم های خودمو فراموش میکردم...

وای خدایا شکرت به خاطر این همه لطف و محبتی که توی وجود این دو تا قرار دادی....

آرمان دروبا ریموت بازکرد ماشین وتوی پارکینگ آیدین پارک کرد

..آیدین باحالت تاسفی گفت:جای ماشین خوشگلم خالیه...

(آخه ماشین آیدین الان توی پارکینگ خونه آرمانه چون اون ها باماشین آرمان اومدن)

آرمان_نگران نباش فردابه یکی از محافظانگ میزنم تاماشینتواز خونه مابیاره...

آیدین منوبغل کردومستقیم منو بردتوی اتاق خودش ومنو گذاشت روی تخت دونفرش...

آرمان_من میرم مسواک بزنم وکارامو انجام بدم تااون موقع توکنارعسل بمون...

آیدین به من نگاه پراز محبت انداخت وگفت:بذار چمدونتو بیاره بالالباساتم

عوض میکنم...

یکهورنگم پرید...وای یعنی باید ازاین به بعد آرمان وآیدین لباسمو عوض کنن؟؟!!...

انگارفهمید چون گفت:ببین چشمامومی بندم ولباساتوعوض میکنم من که اینقدر بی حیاهم

نیستم خوشگل خودم..

خجالت کشیدم ولی همین که گفت:چشمامومی بندم خودش خوب بود...

آرمان چمدونو آوردبالاودر حالی که میرفت بیرون گفت:یه لباس تنش کن

تاشب اذیت نشه...

یه لباس وشلوار تنم کرد که تموم مدت چشماشوبسته بود بعد موهامو

باز کردورفت سه تاتشک روی زمین پهن کردودر حالی که داشت

کاراشوانجام میدادگفت:روی زمین می خوابیم نمیتونیم که هر سه تامون روی تخت بخوابیم

یاتوروی تخت تنها بخوابی...

بعداومدومنوبغل کردوگذاشت روی تشک وسطی پتوروهم روم کشیدولبخندقشنگی بهم
زدوکنارم دراز کشید...

آیدین_وای راستی بایدمسواک بزنی...

باحالت ناراحت نگاش کردم که گفت:اینجوری نگام نکن خرنمیشم..

بعدرفت بیرون خودشوروبه جلوخم کردواز نرده پله هابه پایین نگاه کرد...

آیدین انگارداشت باخودش حرف میزدچون صداش خیلی آروم بود..._وایساببینم آرمان گفت
میرم مسواک میزنم دستشویی توی طبقه پایین وجودنداره پس توی همین طبقه...

بعدباصدای بلندتری گفت:آرْم_____ان مسواک عسل وتوکدوم زیپ گذاشتی؟؟

آرمان_توی زیپ کناری ها...

آیدین رفت سمت چمدونم وزیپ بغلی وبازکرد...هییییی...خاک عالم برسرم آبروم رفت...ای
خدااااااااااا...

حسابی از خجالت قرمز شدم....

آیدین خودش وقتی فهمیدچی اومده توی دستاش از خجالت سرخ شد و زود انداختش توی
ساک...

ودرحین گشتن غر زد:نمیتونست بگه زیپ سمت چپ وبازکن چیزهای سانسور دار توش
هستش....

مسواکمودر آوردوبغلم کرد ومنوگذاشت روی مبل داخل اتاقش وباهزاربدبختی مسواکم زدوبعد
چند دقیقه آقا رضایت دادن که بنده بخوابم..

آرمان اومدتوی اتاق که آیدین بلندشدواونهم برای مسواک زدن ازاتاق

رفت بیرون...آرمان اومدکنارم نشست ودستاشو نوازشگرانه روی

موهام کشیدو زل زد تو چشمام... با چشماش داشت یه چیزی بهم

میفهمونداما من نمی فهمیدم... اما قلبم میفهمید... آره قلبم میتونست حرف چشماشو بخونه... ولی
همش مانع اون حس میشدم... مانع اون حس که چشماش داره بهم میگه که عسل عاشقتم... چون
این غیرممکنه... درحالی که خودم همچین چیزی روبه هیچ وجه نمی خواستم... و باورش نداشتم...

بیست دقیقه گذشت که آیدینم سر رسید و کنارم دراز کشید معلوم بود توی

فکر...

آیدین با لحن کلافه ای که توش معلوم بود گفت: آرمان گوشیت کنارته...

آرمان: آره... چه طور؟...

آیدین کلافه گوشی خودشو که کنارش بود برداشت و مشغول نوشتن پیام شد چیزی نفهمیدم چون
نتونستم چیزی ببینم تنها چیزی که فهمیدم این بود میخواست از طریق اس ام اس با آرمان حرف
بزنه...

پیامو فرستاد و گوشیشو گذاشت روی شکمش و به سقف زل زد...

صدای اس ام اس گوشی آرمان بلند شد آرمان با کلافگی گفت: صدای اس گوشی من بود؟!... وای
آخه کدوم خری توی همچین ساعتی از شب اس میفرسته... ایشاءالله خدا خوابشو بهم بزنه که
خوابم و بهم زد...

آیدین با صدای ناراحتی آروم گفت: خدا خوابشو خیلی وقته بهم زده آرمان لزومی به دعای خیر شما
نیست...

آرمان چشماش گرد شد: نواز کجامیدونی؟...

آیدین جوابی نداد و آرمان درحالی که داشت گوشیشو بر می داشت خطاب به کسی که اس و
فرستاده بودی غرغر زد...

آرمان_ای لعنت بهت که وقت و زمانو نمیفهمی.. احمق.. نکبت.. عو

یکهوباباز کردن پیامک بقیه حرفشو خوردوبه آیدین که عصبانی داشت به سقف نگاه میکرد...نگاهی کرد...

بیخالشون شدم وچشمام وبستم...پس درست حدس زده بودم آیدین برای آرمان اس فرستاده...
صبح بیدار شدم دیدم هر دو تاشون پشت به من گرفتن خوابیدن...
ایناملماراقب منن؟!؟!...

یکیشون تکون خورد آیدین برگشت سمتم خودموبه خواب زدم آرمان و آروم بیدار کردوباهم رفتن بیرون ومن و تنها گذاشتن...

حتما میخوان برن شرکت...وای اگه برن من چی کارکنم؟

آرمان برگشت و اومدبیدارم کردوبعدبلندم کردومن وبردتادست وصورتمو بشوره...

زیربغلموگرفت:عسل سعی کن پاهاتوتکون بدی...

امانتونستم پاهامو تکون بدم یا حتی روشن وایستم زانو هام شل شدو نزدیک بودبیفتم که آرمان سریع منوگرفت و بغلم کردوازپله هارفتیم پایین

آرمان_اشکالی نداره روز اوله فردا حتما میتونی راه بری...

منوروی صندلی نشوند...عجب میزی ... به به...

آرمان:حالاچی بهش بدیم بخوره اون که نمیتونه اینهاروبخوره؟

آیدین_نون تست داریم...کاکائو صبحونه...پنیر...خامه...ازاین جور چیز ها...بانون تست بهش میدیم...البته بایدلقمه های خیلی کوچولو که توی دهنش جابشه...یعنی ازلباش ردبشه براش بگیریم...

آرمان_آخه عقل کل...نمیتونه که بجوتش...

آیدین_راست میگی...خب...نون خامه ای بهش میدیم...خامه توشوبهش میدیم...اون که جوییدن
لازم نداره...تازه مقوی هم هست...

آرمان_مگه داری؟...

آیدین_آره تو یخچاله.....

آرمان داشت باقاشق خامه داخل نون خامه ای رو آروم وبا حوصله بهم میداد و آیدین هم
بلندش دویکی از شیشه شیرهامو پر کرد از شیر کاکائو و بایه لبخند شیطونی وبامزه اومد جلو...

آیدین_آرمان بیاینبگذار تودهن بچم...

آرمان به شیشه شیر نگاه کرد و بعد به آیدین نگاه کرد و بیکهو هردو تاشون از خنده منفجر شدن خودم
هم خندم گرفته بودنا خواسته بدون اینکه بفهمم چه طوری شد یه لبخند روی لبام نشست یه
لبخند خیلی کوچولو...چشمای هردو تاشون گرد شد و بعد شروع کردن به دست زدن و
هورا کشیدن...

آرمان_خدایا شکرت عسل تونست لبخند بزنه...

آیدین_وای آره هنوز هم باورم نمیشه..عسل یه لبخند دیگه بزنی...

آروم کمی لبخند زدم که لبخند عمیق و زیبایی روی چهره زیبای دو تا عشق های زندگیم نشست
بعد بلند شدن وباهم پیچ کردن اومدن نشستن...

آرمان شیشه شیرمو گذاشت تودهنم وبا خنده بهم نگاه کرد واقعا شیر کاکائو خوشمزه ای بود...

ولی بین خودمون بمونه عجب حوصله ای دارن...این ها پدرهای خوبی میشن هاااا...

بعد از تمام نون خامه ای وشیر کاکائو آیدین گفت:عسل آب پر تقال میخوری یا آب آلبالو؟...

یکهوغم توی چهرش نشست انگار تازه یادش افتاد که من نمیتونم حرف بزنی...

دوتا پاکت آبمیوه رواز یخچال در آورد و گذاشت روبه روم و گفت: هر کدوم و که می خواهی کافیه
باچشمته بهش اشاره کنی...

به آب آلبالو اشاره کردم البته باچشم که لبخندی زد و گفت: آرمان اون یکی شیشه شیر عسل
کجاست!؟

آرمان داشت با کلافگی پرتقال پوست میکند یا بهتر بگم با هاش داشت کشتی میگرفت...

باهمون حالت کلافه گفت: توش آب توی یخچاله آیدین

آیدین_ خب حال من چیکار کنم؟ چه طوری بهش آبمیوه بدم؟...

آرمان_ د_ تنبل خان برو اون شیشه شیر دیدگش و بشور خب...

مثل مادر پدرهایی شده بودن که داشتن از نوزادشون مراقبت میکردن...

شیشه شیر خوشگلمو شست و توش آب البالور یخت و با حالت بامزه ای گذاشت تودهنم و گفت:

بخور مادر... بخور زود تر بزرگ بشی... مدرسه بری فارغ التحصیل بشی... شوهر کنی... برام نوه

بیاری... بعد نوه هام برام نتیجه بیارن... بعد نتیجه هام برام ندیده بیارن... بعدشم... بعد یکهو پقی زد

زیر خنده... اما آرمان با کلافگی که توش معلوم بود قفز ریز ریز خندید... فکر کنم داشت اعصابش از

پوست کندن پرتقال داشت خورد میشد...

بآرمان_ آیدین اون ظرفی که توش با بدبختی میوه پوست کند موببر تو هال

جلوی تلویزیون به بچمون بده که بخوره تو رو خدا بهش بده خودش

بخوره نه اینکه خودت بشینی بخوریش الان دارم برای توهم پوست میکنم...

و بعد به ظرف میوه ای که زیر دستش بود اشاره کرد...

آیدین_ دست شما درد نکنه خانوم!.. مگه من میوه بچمون رو که داری

براش پوست میکنی میخورمش!?!?!..

آرمان باناز درحالی که چاقوبه دستش بودوچشمش روی میوه

وباسواس داشت پوست میکندگردنشوباعشوه تکون دادوگفت:نه عشقم

ناراحت نشو حالابچه رو...به من اشاره کرد...ببرش توهال براش تام

وجری بذارنگاه کنه به خداغلط نکنم عسل همیشه الان هابود که

تلویزیون وروشن میکردوتام وجری میدید...

(آخه من همیشه توی این موقع ها تلویزیون و روشن میکردم و در کانال پرژنتون الان ها تام

وجری میداد ومن هم مینشستم با ذوق میدیدمش)

توی هال جلوی یه فیلم باحال خارجی نشسته بودیم...

وقتی تاموجری تموم شدآیدین زداین کانال(موی بیست و چهار)که کلا شبانه روزدرحال پخش

فیلم بود....

آیدین پرتقال هاروآروم وکم کم میزاشت توی دهنم یه کوچولومیتونستم دهنمو تکون بدم...ولی

خیلی طول میکشیدتایه پر از پرتقال وبجوییم...به لحظه حساس فیلم رسیده بودکه آیدین

تلویزیون وزدخاموش کردوکلافه وعصبی کنترل وپرت کردروی میزعسلی...

طوری نشسته بودم که به دسته مبل تکیه داده بودم وروبه رو آیدین قرارگرفته بودم...نگاش

کردم دوست داشتم اون صحنه روببینم که گفت:اینجوری نگام نکن اون فیلم صحنه داره وزشته

من وتوهردوتامون مجردیم وزشته آدم هوس میکنه...

سرموباخجالت انداختم پایین که آیدین باتعجب گفت:تو..تو..سر.. سرتوانداختی پایین..

سرموآوردم بالا..وای من گردنم تکون خورد آیدین

دادزد:آرْم_____ان...گردن...گردن...عسل تکون خورد...

آرمان باچاقویی که توی دستاش بودخودشورسوندبهمون یکهبوادیدن

اون

چاقو ترسیدم که باعث خنده شون شد آرمان اومد بغلم کرد و گفت: وای

خدایا شکر ت عسل امروز تونستی لبخند بزنی میوه بخوری گردنتو تکون

بدی وای خدایا شکر ت..

منو محکم چسبوند به سینه پهن و مردونش

و موهامو ناز کرد و چشماشو بست...

اشکام سرازیر شدن من بغل مردی بودم که باتموم وجود عاشقش بودم و تا آخر عمر هم عاشقش می

مونم...

آیدین_ باشه بابا بچمو خفه کردی...

منواز خودش جدا کرد و روی لپام بوسه ای کاشت و گفت: همین جوری پشت کار داشته باشی مطمئن

باش خیلی زود خوب میشی...

آیدین: میگم بوی سوختنی نمیاد؟...

آرمان_ وای غذام سوخت!....

سریع بلند شد و بدو.. بدو.. رفت توی آشپزخونه و از اونجا داد زد: کمی ته گرفته.. ولی سالمه.. قابل

خوردن..

آیدین بالبخند برگشت سمتم و باشوخی گفت: اشهد تو بخون الان با این غذاش میکشتمون..

آرمان_ چیزی نُفت فرمودین؟..

آیدین باترس مصنوعی گفت: م..من..ن..نه.. چیزی.. نگ.. نگفتم..

آرمان_ باشه حالا دستشو بگیر بپریمش آشپزخونه.....

آرمان_ سعی کن پاهاتو تکون بدی...

هر کاری کردم اصلانتونستم یه ذره هم پاهامو تکون بدم...

ناخواستی یه قطره اشک لجبازاز گوشه چشمم افتاد...

آرمان باتعجب گفت: داری گریه میکنی؟!...

آیدین پاهاشوبه پشت ساق پام میزد تا باعث حرکت پاهام بشه...

بعدعین همون کارو آرمان با پای چپم انجام میداد....

بالاخره به آشپزخونه رسیدیم..منوروی صندلی نشوندن و شروع کردن به دست زدن....

آیدین_ آفرین ببین چه قدرراه اومدی...

آرمان_ آیدین راست میگه آفرین....

واقعا زته دلم خوشحال شدم....

باینکه خودشون منو راه بردن ومن توی حرکت دادن پاهام هیچ نقشی

نداشتم اما بازهم دلگرمی بسیار عالی بودوموسری بود... آیدین روی صندلی کنار دستم

و آرمان هم روی صندلی کنار دستم منتها اینورنشست طوری که من وسطشون قرار گرفته بودم...

فقط جای تعجب بود که آرمان و آیدین هردوشون از سوپ متنفر بودن اما پایه پای من نشستن و

سوپ خوردن...

خداییش غذای خیلی خوشمزه ای درست کرده بود..

آیدین_ میگم آرمان دست پخت خیلی خوبی داریها کلک نگفته بودی آشپزی هم بلدی....

آرمان_چی؟ من..نه بابا..عسل یه نرم افزار آشپزی روی آپدش داره از اونجایی هم که آپدش رمزداره تونستم به راحتی واردنرم افزار آشپزی که روی آپدش داره بشم ودستپخت ومراحلشویادبگیرم وبرای خانوم ودختر عزیزم سوپ درست کنم....

آیدین خندیدوهمون طور که به من غذا می داد سری به نشونه تاسف براش تکون داد...

آرمان_راستی آیدین عسل که نمیتونه همش توی خونه بمونه که میگم امروزیه ویلچر براش بخریم؟...

آیدین_عسل که فلج نیست تاروی ویلچر بشینه یکم سیستم عصبیش به خاطر شوک وترس اون شب ضعیف شده فقط همین..

آرمان_میدونم..اما نمیشه که بغلش کنیم وبرای گردش ببریمش بیرون که...

آیدین_از کجایی خوایی بخری؟..

آرمان_نمیدونم..خب پرس وجومیکنیم..

آیدین_باشه چاره ای نیست..

آرمان_میگم امروز ببریم پارک؟...

آیدین_موافقم از اونجاهم میریم دور دور..

آرمان_اوکی..عسل..توهم با ویلچرت بیادنبالمون..

لبخندی زدم و توی دلم دیوونه ای نثارش کردم...

آیدین_اه آرمان بذاراین یکی روپوشه..

آرمان_نه خیر..آبی به رنگ چشماش میاد..

آیدین_خب حداقل بذارشلوار جین مشکی بپوشه..

آرمان_میگم آیدین میشه شلوار جین سفیدپوشه خب به رنگ مانتوش بیشتر میاد بین آبی آسمونی نسبتا پررنگ باشلوار جین سفید قشنگ نیست؟..

آیدین_اووووف..من هر چیزی می گم تویه بهانه بیار خب رنگ شالشو من انتخاب میکنم..

آرمان_اوکی..آیدین بیاموهاشوتو ببند..

آیدین_باشه..

موهامو خیلی قشنگ و واقعا ماهرانه بالابست و یک تل خیلی قشنگ به رنگ آبی فیروزه ای که هارمونی عجیبی بارنگ چشمام و مانتوم داشت روی سرم گذاشت و شالمو کمی برد عقب..

آیدین_خوب شد؟!...

آرمان_آره خیلی قشنگ شده دستت طلا...میگم آیدین به کیارش (محافظ شخصی و یه جورایی دست راست آرمان) زنگ بزن و بگو ماشینتوبیاره..

آیدین سرشوبه معنای باشه تکون داد..

آرمان_خب حالا شما دختر خانوم زیبا به آرایشگر تون نگاه کنی دوای چه قدر خوشگل شدی خانومی میگم میخوایی یکم رژلب هم بزنی؟..

سرموبه معنای آره تکون دادم...

دو تار رژلب برداشت و گرفت جلوی صورتم..

آرمان_خب صورتی یاقهوه ای؟...

سرموبه سمت رنگ صورتی کج کردم...رژلبم از اون مدل مایعی هابود که به راحتی روی لبام کشید و گفت:خیلی ناز شدی عروسک..پیشی بخورت..

آیدین باصدای عصبی گفت: یادم میاد چند دقیقه پیش گفتم میتونی بری.. کیارش برگشت سمت
آیدین سرشوانداخت پایین و معذرت خواهی کرد و راهشو گرفت و رفت.. پوووف ... خدا رحم کرد....

پول ویلچر و حساب کردن و جمعش کردن و گذاشتنش توی صندوق عقب ماشین...

آرمان_ خب اینم از ویلچر.. حالا به کدوم نقطه از مرکز خرید بریم..

آیدین_ همون جای قبلی دیگه...

آرمان_ آها.. باشه...

وقتی رسیدیم منو پیاده کردن و گذاشتن روی ویلچر و راه افتادیم...

چند تالاک به رنگ های آبی و کالباسی و بنفش و یه مانتو لیمویی باشال حریر هم رنگ خودش
خریدم..

آرمان و آیدین یه دونه النگو پهن و بیست و هفت تالنگوی نازک برام خریدن...

وووویی بذار ببینم دارم درست می بینم.. وای مامانی.. آلوچه.. معلوم بود از اون دسته ترش هاس
سرمو برگردونم عقب سمت اون دو تا.. آرمان بهم نگاهی کرد و آیدین که داشت هلم
میداد و ایساده آرمان اومد جلوم و روی دو تازانو هاش خم شد: چیزی میخوایی عسلم؟...

سرمو تکون دادم با خوشحالی وصف ناپذیری گفت: چی میخوایی خانومی؟...

سرمو برگردوندم سمت آلوچه ها.... رد نگاهمو گرفت و فهمید چی میخوام لبخندی زد و بلند شد و رفت
تا برام آلوچه بگیره....

یکیو با قاشق گذاشت تودهنم.. هرده دقیقه یه قاشق کوچولو بهم ترشی میداد آخه خیلی طول
میبرد تا بجومش و قورتش بدم..

آرمان آروم به آیدین گفت: خیلی خوشحال شدم که گفت چیزی میخوام آخه همه این خریداروهم به زور منو تو کرد اما حالا..

آیدین_ تو که میشناسیش جلوی کاکائو و ترشی تسلیم میشه...

آرمان_ میگم ببین آب میخوره...

آیدین ظرف ترشی و از عقب گرفت زیر چونم ویه قاشق ترشی بهم داد: میگم خانومی آب میخوری؟...

سرموبه معنای نه تکون دادم.....

منو با احتیاط سوار ماشین کردن....

آرمان_ آیدین شیشه شیری که توش آب هست بذارد هنش الان تشنشه...

چشمام گردشدا این از کجا فهمید من تشنمه؟؟....!!

آیدین_ زشته بابا.. توی خیابون هستیم..

آرمان_ چی چی رو زشته ماتوی ماشینیم و شیشه های ماشین هم دودیه چیزی معلوم نمیشه...

آیدین پستونک شیشه شیرو گذاشت توی دهنم و باخنده زیرش و گرفت و بایه حس به خصوصی مثل محبت.. عشق.. علاقه.. بهم نگاه کرد و لبخند دختر کشی بهم زد..

آرمان_ میگم حالا کدوم باغ بریم تابشینیم غذا بخوریم؟؟...

آیدین_ ایم باغ من یا باغ تو...

آرمان_ چه فرقی میکنه آیدین...

آیدین_ خب بریم باغی که مورد علاقه عسله...

آرمان_ فهمیدم کجارو میگی...

دلم میخواست بریم پارک اماخب آرمان و آیدین که نمیتونستن بیان پارک و غذا بخورن
ناسلامتی....

آرمان_ امیدوارم غذا رو خوب پیچیده باشی نریزه توی ماشینم...

آیدین_ نه خوب پیچیدمش نمیریزه...

آرمان_ میگم آیدین متوجه شدی مثل این زن وشوهرها حرف میزنیم؟..

آیدین_ آره از وقتی که غسل اینطوری شده رفتارامون تغییر کرده مثلاً تومثل زن هارفتار میکنی....

بعد ادای آرمان و درآورد...وای غدام سوخت....یا....شیشه شیرعسل و پرکن بذارتو یخچال...شیشه
شیرشوشور...این و بکن...اینونکن...

هردوتاشون خندیدن راست میگفت خیلی تغییر کرده بودن..اون

دوتادرحال خندیدن و حرف زدن بودن و من هم داشتم آلوچه ای که آیدین

توی خیابون گذاشته بودتودهنم میمکیدم...

مثل این بچه کوچولوهای مظلوم...

آرمان از آینه بهم نگاهی کردوبه آیدین که سرم روی شونش بودوداشت فکر میکردنگاهی کرد...

آرمان_ آیدین یکم دیگه به بچم آلوچه بده ببین چه قدرمظلوم شده وویی مامان قربونت بره...

لبخندی زد.. که چشمای آرمان ستاره بارون شد...

آیدین بهم نگاهی کردوگفت:وای معذرت میخوام داشتم فکرمی کردم که ظرفایی که آرمان گفته
بودوآوردم یانه؟یادم رفت آلوچه بزارم تو دهن...

یکهوآرمان محکم زدروی ترمزکه آیدین اگه منونگه نداشته بودالان کف زمین پخش شده بودم...

آرمان باتعجب گفت: یعنی توبشقاب غذاهارو نیاوردی!!؟..

آیدین_نمیدونم....

آرمان_یعنی چی اگه نیاورده باشیش چه طوری غذا بخوریم توی قابلمه بخوریم؟!..

آیدین_آره تازه خیلی هم باحاله...

آرمان چشم غره ای اساسی به آیدین رفت وراه افتاد وقتی به باغ

موردنظر رسیدیم آرمان و آیدین پیاده شدن ومنوروی ویلچر گذاشتن

وبردن داخل باغ...

آیدین کنارماشین موند..روی زیراندازی که توی بالکن خانه باغ پهن شده بودنشستم

ویاهامودرازکردن ویک پتومسافر تی روی پاهام انداختن....

منظره قشنگی داشت دورتادورباغ ولامپ های رنگارنگ بزرگ

کارگذاشته شده بودوچندتاازبچه های آیدین وآرمان به صورت مسلح

دورباغ بودن البته اون قسمت هایی که مانسسته بودیم...

باغ خیلی زیبا وبزرگی بودطبق گفته آیدین هفت هکتار...

آرمان_خب دیگه غذا بخوریم؟..

آیدین_میگم چیزه آرمان..ایم..فعلا..منظورم اینه که..فعلا زود نیست؟..

آرمان_نه ساعت نه ونیم....

آیدین_خب آخه....

یکهو آرمان داخل سبدونگاه کرد وباحالت عصبی گفت:آیدین ظرفی —
کوووووووو!!!!!!...

آیدین_میگم چیزه..خب..یادم نبود..باورکن..

آرمان_خب پسره احمق الان باچی غذا بخوریم؟..

آیدین_قاشق که هست..

آرمان_خب؟..

آیدین_خب که خب..غذامونوتوی قابلمه می خوریم..

آرمان_ا... نه بابا...خودت تنهایی به این فکر رسیدی؟...

آیدین با حالت شرمنده ای گفت:بخشید آرمان باور کن سرم گرم...

آرمان پرید وسط حرفش و گفت:سرگرم پوشیدن لباس و ست کردن با عسل و برداشتن لباس برای من تا هممون ست باشیم نه؟...اون وقت چیز مهمی مثل ظرف هارو فراموش کردی...

آیدین_گفتم که...بخشید...ای بابا حالا باید عین این زنا منو اعدام کنه...

آرمان_ آیدین امشب از شام خبری نیست!..

آیدین_ا..نازنکن دیگه آرمان.. گشمنونه..من یه چیزی گفتم بابا...

آرمان_نازنمیکنم واقعا از غذا خبری نیست...

آیدین_چی چی روخبری نیست؟!..ببین به خدا عین این زنا شدی که میخوان شوهرشونو تنبیه کنن...

آرمان_توهم عین همین مردا شدی که از زنشون خواهش میکنن تا تنبیهش نکنن و بهش غذا بدن....

آیدین_ای بابا من هرچی میگم این یه چیز جواب میده...آرمان گشمنه خواهش میکنم....

(اوخی دلم براش سوخت...)

آرمان_آخه سرکاری احمق جان من اگه غذا درست کرده بودم نمیگفتم که توظرف هاروبیاری خودم میاوردمش دیگه....

آیدین_یعنی الان ما..

آرمان_بله!!..

آیدین چشم غره ای بهش رفت وگفت:میدونی نباید با شکم مرد ها بازی کنی اخه زن...؟!...!!

آرمان هم خیلی بامزه ابروهاشو بالا پایین کرد...ولی باشنیدن حرف اخر ایدین یکهو اخم کرد و گفت:هووووی زن خودتی بیشعور....

لبخندی زدم این آیدین هم که کلا اصلا کم نمیاره....

آیدین_بذار بریم خونه امشب پدر تو در میارم تا یاد بگیری منو بچمو سر کار نذاری...!!!!!!...از صبح دلمو صابون زدم....

آرمان چشمک باحالی بهم زد اما آیدین ندید...

آیدین_پس من برم غذا بگیرم؟؟..

آرمان_نمی دونم...

آیدین_یعنی چی که نمیدونی...د...درست حرف بزن ببینم چی میگی..

آرمان خندیدوگفت:عقل کل بازهم سرکاری برنج توی ماشین جامونده...

آیدین_وایسابینم یعنی تو باز هم....

آرمان_آره گلم..بلندشو و برنج واز تو ماشین بیار...

آیدین_واقعا که..

آیدین سری به نشانه تاسف برایش تکون داد و بلند شد و رفت تا قابلمه برنج و بیاره..بعد از چند دقیقه
آیدین برگشت و در حال نشستن گفت: آرمان عسل که نمیتونه برنج بخوره...

آرمان_واسه اونشم فکر کردم..شیشه شیر شوپراز شیر کردم تا بخوره..

واا..شما قورمه سبزی بخورید و من شیر؟!...

واقعا که..آیدین با حالت تاسف گفت: مسخره..

آرمان_نه ولی جدا از شوخی برایش لهش میکنیم...

آیدین_باشه چاره ای نیست بده به من تالهش کنم...

یکم برام برنج و خورش ریخت و آیدین شروع کردبپشت قاشق له کردن...

خداروشکر آرمان میدونست آیدین فراموش میکنه که ظرفاروبیاره به خاطرهمین به دورازچشم آیدین خودش آورده بودش...

به قاشقی که جلوی دهنم بودنگاه کردم..اخم کردم...

آیدین باتعجب گفت:چیه چرانمی خوری..دوست نداری؟...

سرموبه معنای نه بالاانداختم...

آیدین_آخه چرا؟!..

آرمان بهم نگاهی کردو رو به آیدین گفت...

آرمان_به خاتراینکه لیمونداره..ببخشیدیادم رفت توش لیموبندازم به خدامامانم بهم غذا درست کردن یادنداده..آخه مامانم نمیدونست پسرش آرمان بزرگ پسر مغرورش روزی بایدغذا درست کنه...

آیدین قاشق و جلوی دهنم گرفت کمی دهنم وبازکردم و کمی ازمحتویات قاشق و خوردم....

آیدین درحالی که داشت غذا تو دهنم میذاشت باحالت ننه مرده ای گفت:وای الهی برات بمیرم
 خانومم عجب دل خونی داری...آخه چرا مامانت بهت آشپزی یاد نداده ذلیل مرده...نگفت
 شایدشوهرت از گشنگی میمیره....

آرمان چشم غره ای به آیدین رفت که آیدین چشمکی بهم زدوآروم طوری که خودم بشنوم
 گفت:حال کردی؟...دیدی انتقام شکمو که معطلش گذاشت ازش گرفتم...خخخخ...باحرص
 دادنش...

لبخندی زدم...خیلی باحال باهم جرو بحث میکردن...

آیدین تاچهارقاشق و خورد وجویدمن تازه قاشق اولموقورت داده بودم...
 جون فکم دراومد...

این بارآرمان یه قاشق توی دهنم گذاشت...

هردوتاشون غذاهاشون تموم شده بود اما مال من هنوزمونده بود..

آیدین_آرمان میگم توجه جوری بلدی قورمه سبزی درست کنی؟...بعد چشمکی بهم زدو با
 شیطونی گفت...پسر مغرورتک پسر خانواده رادمهر خخخخخخ

آرمان_یه جوری میگی تک پسر انگارچندتاخواهرداشتم....

خندید

آیدین_خب ما اینیم دیگه..خودم هم انتظار نداشتم..آآآخ مامان جون کاشکی الان بودی ببینی تک پسر مغرورت..باباکاش بودی ببینی رئیس شرکت و کارخونه هات پسری که میگفتی در تعجبم چه طور عرضه درست کردن یه نیمرونداره اما به خوبی کارهای شرکت و کارخونه هارواداره میکنه..حالا نشسته قورمه سبزی درست کرده.....

آخه تازمانی که عمومن و بابای آیدین زنده بودن آرمان و آیدین نایب رئیس شرکت های باباهاشون بودن و دست راست رئیس شرکت یاهمون باباهاشون اما با فوت پدراشون دیگه از سمت نایب رئیسی به سمت رئیس شرکت منصوب شدن...

آیدین باحالت مشکوکانه ای انگارمچ کسی و گرفته باشه گفت:

آیدین_وایساببینم امروز من تو رو توی آشپزخونه ندیدم ولی معصومه خانوم...یکم مکث کرد و گفت:وایساببینم نکنه معصومه خانوم.....

آرمان خندید و گفت:آره آخه دیوونه من کی میتونم قورمه سبزی درست کنم معصومه خانوم درست کرده بود....

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد نمیدونم چی توی صورتم دید که بانگرانی پرسید: آیدین عسل چرا قرمز شده؟!....

آیدین نگاهی بهم کردوگفت:خب حتماگرمشه یاخیلی زور زده تا غذاشو بخوره....

راست میگفت به خاطرزورزدن حتماقرمزشدم..

آیدین یکم بهم دوغ دادوادامه قورمه سبزی وبهم داد..

آخیش غذابعدازچندساعت تموم شد...

سرموبه معنای تشکرتکون دادم که هردوتاوشون لبخندی زدن....

آیدین_آرمان تخمه آوردی؟...

آرمان_نه یادم رفت...

آیدین_راست میگگی یابازهم داری سرکارم میذاری....

آرمان_نه باورکن این یکی سرکاری نیست...

آیدین_پس من برم ببینم توی خونه تخمه هست یانه؟...

آرمان_مگه داری؟؟...

آیدین_نگفتم داریم ببینم داریم یا نه؟...

آیدین بلندش دورفت سمت ویلا آرمان رو کرد سمت من و گفتم: نمی ترسی برم از توی ماشینم لب
تابویبارم تافیلیم نگاه کنیم؟...

تو چشمات زل زدم میخواستتم بهش بگم ام پی تریموبرام بیاره امانمی دونستم چه جوری بهش
بفهمونم...

آرمان_ چیزی میخوایی....

سرموبه معنای آره تکون دادم...

آرمان_ چی میخوایی کلم؟...

به گوشیش اشاره کردم گوشیشو داد دستم و گفتم: بیامیخوایی چیکارش کنی؟..

سرمو تکون دادم مثلا دارم آهنگ گوش میدم...

به وضوح غم و ناراحتی و توی چشمات دیدم...

آرمان_ عسل نمیدونم داری چی میگی..

دوباره سعی کردم.. اما باز هم نفهمیدم.. بیخیال شدم....

دودقیقه از رفتنش گذشت هنوز هیچ کدومشون نیومدن باینکه توی فضای باغ کاملا روشن بود

اما چون نمیتونستم هیچ گونه حرکتی کنم و پشت سرم و اطراف و ببینم ترسیدم.... آرمان

و دیدم.. اما چشمام یاری نمیکردن چشمام سیاهی رفت و داشتیم بیهوش میشدم.. آرمان وقتی

منو دید کیف لب تابش از دستش افتاد و آیدین که ظرف تخمه توی دستش بود و از اون سمت می

اومد بانعره ای که آرمان زده من نگاه کرد و کاسه تخمه از دستش افتاد و جزنعره اون دو تا که

اسممو صدا میکردن دیگه چیزی نفهمیدم..

(آرمان)

همش سعی میکرد بهم چیزو بفهمونه اما من هیچی نمیفهمیدم..خودش خسته و ناامید شد.....
کیف لب تاپ روی دوشم بود و بهش نگاه کردم دیدم چشماش و حالتش داره یه جوریه میشه و داره
بیهوش میشه..منو آیدین هردو تامون هجوم بردیم سمتش..آروم به گونه هاش ضربه زدم بیهوش
شده بودندگران به آیدین نگاه کردم حالش از من بدتر بود.....

من_آقای دکتر حالش چه طوره؟..

دکتر به چهره نگران منو آیدین نگاهی کرد و گفت: امروز تحرک زیادی داشته؟..

آیدین_نه..

دکتر_پس چرا این طوری شده؟..

من_چرا چرا..آره امروز تحرک زیادی داشته همش سعی میکرد یه چیزی و بهم بفهمونه پیشرفت
زیادی هم کرده...

دکتر سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت: همینها دیگه من بهتون گفتم نباید تحرک زیادی
داشته باشه و خسته بشه نباید بهش فشار بیارید.. آیدین_ما اصلا بهش فشار نیاوردیم..

دکتر_شما دیگه چرا؟ نا سلامتی هردو تا تون دکترهای مملکتین هر چند دیگه کار نمی
کنید بعد از فوت آقای رادمهر و فرخی شما دو تا دیگه سرتون به شرکت و کارخونه گرم شد...

من_آخه رشته اصلی منو آیدین ساختمان سازی و عمران بوده ولی چون به پزشکی علاقه داشتیم
خب مدرک اون رو هم گرفتیم...

دکتر لبخندی زد..

دکتر_تعریف شرکت هاتونو زیاد شنیدم..شنیدم توی همه کشورهای خارجی نفوذ کردین...

آرمان_بله..

دکتر_ خلاصه اینکه موفق باشید ولی بحث دختر عمو ت... علایم بهبودی توی بدنش دیده شده..

من_ آره.. اتفاقا امروز تونست کمی غذا بخوره و بجویه...

دکتر_ حتما خیلی کمکش کردین..

من_ بله.. ولی پشتکار خودش بوده..

دکتر_ از همون بچگی یادمه شما دو تا خیلی دوستش داشتین...

لبخندی زدیم و سرمونو انداختیم پایین...

دکتر_ خب دیگه من باید برم تا چند دقیقه دیگه بهوش میاد.. به خاطر خستگی و تحرک زیاد این

طور شده ولی معلومه شما دو تا توی تغذیه براش کم نداشتین بدنش خیلی قوی بوده.

(عسل)

یه ماه میگذره و من همچنان مثل سابقم البته میتونم به مدت ده دقیقه روی پاهام و ایسم.. آرمان

میگه پیشرفت چشم گیری داشتی.. اما من میدونم داره فقط برای دلگرمی من این حرفو میزنه....

آیدین اومد سمتم و گفت: بیابریم پایین...

روی تختم نشسته بودم و خواست بغلم کنه که نداشتم...

چشماش گردش با تعجب گفت: اتفاقی افتاده؟...

به پاهام اشاره کردم ...

آیدین_ آهان میخوایی خودت بیایی اما از پله..

سرمو کج کردم و مظلومانه بهش نگاه کردم.. لبخندی زد.. کمکم کرد روی پاهام و ایسم ولی فقط

تونستم سه قدم راه برم....

حسابی خسته شدم..یکم وایسام..

آیدین_خسته شدی عسلم؟..

سرموبه معنی آره تکون دادم..

آیدین_خب بذار بغلت کنم نباید زیاد به خودت فشار بگیری..

هنوز نتونسته بودم تحرکی داشته باشم جزیه کوچولو قدم زدن اونهم به خاطر این بود که آیدین یا آرمان هر روز توی باغی که پشت ویلای آیدین بود منو برای قدم زدن به اونجایی بردن...باغ قشنگی بود و بزرگ بود تا حالا چند بار به باغ های آرمان و آیدین که خارج از شهره رفتیم ولی الان چهارهفتس که دیگه نرفتیم....

آرمان اومد بالا و هر دو تا شون دستامو گرفتن و راه بردن....

تموم این مدت خیلی لوس بارم آورده بودن..

روی تاپ چهار نفره ای که توی باغ بودن نشستیم نصف بیشتر راه وبغلم کردن ولی بقیه اش و خودم اومدم....

چند دقیقه گذشت احساس کردم تاپ داره تکون می خوره به آیدین و آرمان نگاه کردم هر دو تا شون کنارم نشسته بودن و سرشون توی گوشی بود پس تاپ چه جوری داره حرکت میکنه؟...

یکه هر دو تا شون با تعجب چشم از صفحه گوشی گرفتن و به من نگاه کردن....

آرمان بالحنی که توش تعجب موج می زد گفت: تو..تو..داری..پاهاتو..عسل توداری..پاهاتو تکون میدی؟؟؟؟!!!

به پاهام نگاه کردم وای داشتم تکونشون می دادم سرمو آوردم بالا که چشمم به آیدین افتاد که داشت بالبخندی که دل وایمونموبه آتیش کشید نگاهم میکرد از ذوق زیاد نتونستم تعادلمو حفظ

کنم و داشتم از تاپ سقوط میکردم که دستای گرم و مردونه آرمان دور کمرم حلقه شد و از سقوطم جلوگیری کرد..منوروی پاهام و ایسوندن..

آیدین گفت:عسل بیابه سمت من..بیانترس..

آرمان پشت سرم بود و بدون اینکه منو گرفته باشه ازم مراقبت میکرد تا نیفتم..آروم آروم راه میرفتم به تلاش های زیاد عشق های زندگیم توی این مدت فکر کردم..به طاقت و حوصله ای که برام به خرج میدادن..سرمو آوردم بالا و به آیدین نگاه کردم..دو قدم دیگه مونده بود تا بهش برسیم ولی دیگه نتونستم خیلی خسته شده بودم داشتم می افتادم اما افتادم همانا و در آغوش کشیدم توسط دو تا مردهای زندگیم همانا..آیدین از جلو آرمان از پشت بغلم کردن تا از افتادنم جلوگیری کنن..به خودشون اومدن و ازم جدا شدن و دستمو گرفتن و آروم آروم بردن سمت ویلا....

کاملاً الان توانایی راه رفتن موبه دست آوردم ولی دستام هنوز نه.. کمی میتونم تکونشون بدم..امروز قراره کاری کنن که بتونم دستامو تکون بدم مواد لازم برای این کار: یه کاسه چیپس..یه کاسه کاکائو با فاصله ی ده سانتی متر از کاسه چیپس..یه کاسه قرص ایکسه..یه کاسه پاستیل و در نهایت یه کاسه ترشی که اون آخرها بود فاصله هر کاسه ده سانتی متر بود که باید من دست دراز کنم و کاسه هارو بردارم و محتویات توش و بخورم.. بهشون نگاه کردم..منتظر بهم نگاه کردن..به کاسه های روبه روم که به صورت عمودی روبه روم چیده شده بودن نگاه کردم..دستمو آروم آروم دراز کردم و بردم جلو هر دو تا شون داشتن با ذوق بهم نگاه میکردن و تشویقم میکردن..دستم به کاسه اول که توش چیپس بود رسید اما نتونستم..و دستم سقوط کرد توی کاسه..آرمان اومد سمتم و گفت:عالی بود.. تونستی دستتو دراز کنی..نقشه عالی بود.....

چیپس و گذاشت رو پاهام و گفت:بخورش..دستامو بردم بالاتر و نزدیک دهنم کردم ولی نتونستم به دهنم برسونمش که آیدین دستمو گرفت و برد بالاتر تا اینکه به دهنم رسید و خوردمش...

از مطب اومدیم بیرون من جلوی هردوتا شون بودم یکهو وایسادم که اون دوتا هم وایسادن.. برگشتم سمتشون.. آرمان و بعد آیدین و بغل کردم و لپاشون و ماچ کردم برای عملی کردن نقشم باید اول اینطوری عمل می کردم....

وقتی بغل آیدین بودم دلم نمی خواست پیام بیرون نمیدونم چرا اما یه حس مزخرف داشت بهم میگفت دیگه هیچ وقت مزه آغوششون نمیچشی.. دیگه هیچ وقت بوی این آغوش گرمو حس نمیکنی....

آرمان دستشو کرد توی جیب شلوارش و ژستی که داشتم براش دلم ضعف میرفت گرفت و گفت: خب این ماچ یعنی اینکه یه چیزی از ما میخوایی حالا چی می خوایی شیطون خانوم؟!.... خودمولوس کردم و به ناخنام اشاره کردم آیدین لبخندی زد و گفت: چه رنگی؟!....

اشاره ای به رنگ لباس آرمان کردم....

آیدین_از اون رنگ میخوایی؟!...

سرموبه معنای آره تکون دادم باشه ای گفت و راه افتادیم به سمت پاساژ همیشه گیمون....

از ماشین پیاده شدیم که یکهو با صدای نعره وحشتناک آرمان و آیدین که اسمموصدامیکردن و پرت شدن من به سمت دیگه خیابون و پرت شدن آیدین و خاموشی چشمام دیگه چیزی نفهمیدم....

صدای آیدین بود: عسل من تا آخر عمرم عاشقت میمونم تو برای همیشه توی قلبمی.. خانوم خوشگلم.. امیدوارم از امانتی که بهت دادم به خوبی مراقبت کنی...

چشماموباز کردم.. داشتم خواب میدیدم آرمان با چشمایی که از شدت گریه

قرمز شده بود روی سرم بود.. و اااا.. این چرا این طوری شده؟!..

دکترنگاهی به من کردوگفت: خب..خب..خب.. بیدارشدی؟

..روکردسمت آرمان وگفت: میتونید خودتون بهش بگید یا میخوایید من بهش بگم..

آرمان: نه ممنون خودم بهش میگم؟..

دکتر_باشه هر جور مایلید..

دکتر از اتاق رفت بیرون و آرمان توچشم زل زد.. داشتم از دل شوره میمردم.. نمیدونم چرا احساس میکردم یه اتفاق بدی افتاده... اصلا چرا الان آیدین بالاسرم نیست؟؟!!...

آرمان_سلام خانوم کوچولوی خواب الو..

لبخندی زد م که لبخند تلخی تحویلیم داد...

آرمان_توالان یه هفتس بیهوشی.. مکثی کردوگفت: ماجرار و یاده؟.. چیزی یادت میاد؟....

نه هیچی یادم نبود اصلا یه چیزها و یه صداها ی گنگی توی سرم بود...

سرموبه معنای نه بالا انداختم..

آرمان_وقتی از ماشین پیاده شدی یه ماشین با سرعت بالاداشت بهت نزدیک میشد بانعره مادوتابرگشتی سمتمون.. که یکهو..یکهو..دستی توموهاش و پشت گردنش کشیداشکام سرازیر شدن..

آرمان_یکهو آیدین توروپرت کرداون سمت خیابون و خودش رفت زیر ماشین....

گریه امونموبریده بود یعنی چی؟ ..مردزندگیم.. آیدین خوشگلم.. وای خدایا..

آرمان_قلب تو آسیب دیده بودوهمین طور یکی از کلیه هات.. آیدین به شدت مجروح شدطوری که یه بار بیهوش اومدواسم تورو آوردوگفت: حالت خوبه یانه؟.. من هم گفتم آره.. فردا صبحش به من خبر دادن که توبه یه قلب و یه کلیه نیازداری مگر نه جونت واز دست میدی آیدین تا این حرف و شنیدگفت: من قلب و یکی از کلیه هاموبهش میدم.. سرش دادزدم.. حتی یه سیلی خابوندم توی

گوشش اما فقط زل زد توی چشمام و گفتم: آرمان خیلی دوست دارم.. و بغلم کرد گفتم بگوبه عسل خیلی دوستش دارم.. اونقدی که دارم قلبمو بهش میدم.. نداشت حرفی بزنم و از بیمارستان رفت بیرون متوجه حرفاش نشدم یعنی شدم اما انتظار نداشتم این کارو بکنه.. دوروز بعد یعنی دیروز تو رو برای عمل داشتن آماده میکردن از آیدین خبری نبود خیلی خوشحال بودم که یکی پیدا شده که بهت زندگی و برگردونه قسم خورده بودم هرکی که بهت قلب یا کلیه اهدا کنه خانوادشو از هر نظری بینیاز کنم...

وقتی از دکتر پرسیدم کی داره جونتو نجات میده.. با آوردن اسمش کپ کردم کار از کار گذشته بود حتی وصیت نامه هم نوشته بود خوردمش داداش من ...

بغضش نداشت ادامه بده این داشت چی میگفت..

_عسل الان قلب آیدین داره توی سینت میتپه و یکی از کلیه هاش توی بدنته.. اما.. اما.. روحش توی آسمونا..

نفهمیدم داره چی میگه سرمازدستم کشیدم و از روی تخت پایین اومدم مثل دیوونه هاشده بودم آرمان اسممو صدا میزد اما من توجهی بهش نداشتم.. رفتم پیش پرستار با تعجب بهم نگاه کرد داد زدم.. سردخونه.. سردخونه کجاست؟...

باورم نمیشد من داشتم حرف میزدم..

نگهبان اومد سمتم و گفتم: بیاتا ببرمت..

همراه آرمان دنبال نگهبان راه افتادیم...

صورت خوشگل و شونه های بزرگ و بازوهای عضله ایش و هیکلش

سرد سرد بود.. نه.. نه.. این امکان نداره.. آیدین من.. آیدین خوشگل من..

خودمو انداختم بغلش... هنوز برای من بغلش گرم بود و بهم آرامش

میداد... هنوز اون بوی خوبی که همیشه داشت والان هم حس می

آرمان محکم بغلم کرده آغوش دومین مرد زندگیم پناه بردم باورم نمیشد تمام زندگیم کوه
 صبورم آیدین خوشگل من داداش شیطان من مرد.. لبخندهای قشنگش چهره زیباش همش
 جلوی چشمم بود...

آیدین_عسل یادته گفتم عاشق شدم؟

من_آره..راستی آیدین کیه؟

آیدین_یکم فکرکن!!

من_میشناسمش؟

آیدین_آره

من_راهنمایی؟!

آیدین_خب اول اسمش باحرف عین واول فامیلش با آر شروع میشه

من_خب یکم واضح تر

صدای خندش توی گوشم پیچید دستمو گذاشتم روی قلبم..قلب اون داره توی سینه من می

کوبه...والای خدایا!!!!...چرا؟؟؟؟

امروز قراره عشق زندگیم...آیدین عزیزمو..دفنش کن...

سینموکه توش داشت قلب ایدین میتپیدو فشردم...

جیغ میزدم و داد میزدم وسعی میکردم خودمو آزاد کنم دوتا از محافظای آرمان دستامو گرفته بودن

ونمی داشتن برم جلوو آرمان هم باگریه داشت کاری میکردآرومم کنه...

آرمان_آروم باش خانومم خواهش میکنم عسل چراداری هم خودتو عذاب میدی هم منو؟....

من_ولم کنیدلعتنیا..دفنش نکنید..اون که نمرده...آره_____ان توروقرآن
 نذاردفنش کنن من آیدین ومی خوام...دمیگم ولم کنید..نه..نه
 _____ه..توروخدانریز..نریز اون خاک لعنتیو...اون که نمرده...
 دادمیزدم وهق هق می کردم تاحالاچندباربیهوش شدم مامان وخواهرش ازخارج برگشتن حال
 واوضاعی دارن که ازخدای خوام به هیچ خواهرومادری نده...
 من_آرمان به اینابگوولم کنن توروخدابیهشون بگوولم کنن نمیرم جلوباشه...فقط بگو ولم کنن...
 باچشمای قرمزمشکوک بهم نگاه کرد:راست میگی؟
 من_آره..آره..فقط بگوولم کنن....
 آرمان باعلامت سربیهشون اشاره کردومن ورها کردن دویدم سمتش اماآرمان کمرم وگرفت جیغ
 زدم..آرمان داشت منوازیشت به سمت خودش میکشوندمن هم تقلامیکردم وگریه میکردم
 _آیدین بیدارشو..آیدین...نرو..نرو..بیدارشو...آیدین بلندشوووو...بیهشون ثابت کن هنوز زنده...ولم
 کن آرمان بذار برم پیشش...توروخدا آقا نریز اون خاک لعنتیو نریز حداقل منو هم باهاش دفن
 کنید...آیدین_____ن بلندشو...من...من...
 چشمام سیاهی رفت ودیگه هیچی نفهمیدم....

امروزچهلیم آیدینه همه درحال گریه کردنن تاحالاچندباربیهوش شدم بدنم خیلی ضعیف شده نه
 غذایی خورم ونه آب فقط کارم گریه ...
 اماامروز آرمان ازپس دیدم داره غصه میخوره به زور دو قاشق خوردم...

الان بغل آیلینم ودارم حق حق میکنم...

امروزقراره وصیت نامه آیدین فرخی عشق من خونده بشه....

وکیل آرمان و آیدین واردشدوبعداز تسلیت و حرف زدن بامادر آیدین و آرمان پاکت وصیت نامه روباز کرد:

به نام خداخالق انسان

به نام انسان خالق اشک

به نام اشک تسکین دهنده قلب

به نام قلب ایجادگر عشق

به نام عشق زیباترین خطای انسان

من آیدین فرخی فرزند آبتین فرخی در تمام زندگیم عاشق دختری بودم که حاضر بودم تمام دنیاروبه پاش بریزم می خواستم یکی از بهترین و رویایی ترین زندگی روبراش بسازم..من همیشه در حال اثبات عشقم به اون دختر بودم اما امروز من عشقم و تمام و کمال بهش ثابت کردم..هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردم چون دوست نداشتم فکر بکنه از همون بچگی بهش نظر داشتم از داداش عزیزم که بیست و دو سال باهم دوست بودیم آرمان رادمهر کسی که در همه شرایط و حال کنارم بود طلب حلالیت میطلبم و میخوام بدونم که چه قدر دوستش دارم مادرو خواهر عزیزم با اینکه سه ساله که ندیدمتون دلم براتون تنگ نشده چون همیشه و در همه حال جاتون توی قلبم بوده و برای همیشه توی قلبم جای خواهید داشت هر چند الان قلب من جاش امن تره...پیش یه نفره که از من بهتر میتونه ازش مراقبت بکنه...

باگفتن این حرفش اشکام بیشتر سرازیر شد..

زندگی من هنوز تموم نشده تازه شروع شده..عسل عزیزم من عاشقت بودم..بله..اون دختری که اول حرفش باعین شروع میشدو عشق زندگی من بود تو بودی امیدوارم عشقموبهت ثابت کرده باشم من عاشقت بودم باتموم وجود اما حالامی دونم که مردبهبتر از من وجودداره که تو رو خوشبخت کنه حتی بهتر از من آرمان رادمهر پسر عمومی خودت داداش عزیزم من اون هم مثل من عاشق تو بود و اونهم مثل من نمیتونست بهت ابراز علاقه کنه عسل خانوم مواظب خودت و دوست من یعنی آرمان باش امیدوارم در کنار هم مزه آرامش و خوشبختی و بچشین...در ضمن مراقب قلبم که در حال کوبیدنه باش .. حتی اگه توی بدن خودم هم بود همش داشت برای تومی کوبید و تنها تو توش جای داشتی و به عشق تومی کوبید حالا که توی سینه تو داره میکوبه بهتره... قلب خیلی وفاداریه...به صاحب اصلیش رسید...آیلین جان خواهرنازنین من بدون که داداش از این بالا همواره هواتوداره و برات آرزو خوشبختی میکنه..مادر عزیزم با اینکه مادرتنی خودم نیستی و من پسر ناتنی ات بودم اما کاملاً برام حق مادری و به جا آوردی حلالم کن همتان رادوست دارم و برای تک تکتان آرزوی موفقیت میکنم..آرمان انگشتی که خودت میدونی چه ماجرای داره با عشق دست عسل کن و ماجرا عاشقیمون و براش بگو...عسل آهنگ..خانوم من از علی روزگار همون که عاشقش بودی منو آرمان هم عاشقش بودیمو همیشه آرزومون این بود که روزی برای تو بخونیم اما قسمت من نشد اما خوشحالم چون تو با آرمان خوشبخت ترمیشدی یادته همیشه دوست داشتم بهت اعتراف کنم اما آرمان مانع میشد می گفت که الان وقتش نیست...

با این حرفش آرمان بیشتر قطرات اشکش جاری شد...

عسل خیلی خوشحالم که آرمان نداشت بهت اعتراف کنم چون من لیاقت داشتن تو رو نداشتم امیدوارم در کنار پسر عموم خوشبخت بشید..ولی یه حسرت به دلم موند این که کاش یه بار بهت اعتراف می کردم که عسل من عاشقتم اما متاسفانه نشد و نتونستم..روزگار این اجازه رو به من نداد.....

اشکام بیشتر سرازیر شد...

میدونم سرقبرم زیادگریه خواهی کرد اما بدون من ناراضیم ونمی خوام زیاداشکات وبه خاطر مردی که بهت شک کرد بریزی اون اشک هاروالکی هدرنده ولی خواهشا روزهای تولدم وروزهای تولدت همراه آرمان بیایید سر قبرم منو اونجا تنهانذارید غسل دوست دارم.. از همتون طلب حلالیت میطلبم ... خدانگهدار...

بعداز اتمام وصیتنامه وکیله گفت: این وصیت نامه اصلی مرحوم آیدین فرخی بود که تاکید کرد در جمع خونده بشه اما برای تقسیم ثروت ایشون توی وصیت نامه دیگشونه که گفتن در حضور خانوم رادمهر و خواهر و مادرشون و آقای آرمان رادمهر خونده بشه...

حالم خیلی بد بود هنوز باورم نمیشد تموم این مدت آیدین عاشقم بوده و با این کارش عشقشوبهم ثابت کرد پس معنی تمومی نگاهای آرمان و آیدین و اون بوسه و بغل ها و آغوشها... خدایاتو که میدونستی عاشقه چرا.. چرا این کارو کردی.. آرمان بغلم کرد و منو برد توی آشپزخونه بهش نگاه کردم من عاشق این مرد بودم و همین طور آیدین... با آغوشهاشون لبخندهاشون آرامش می گرفتم.. من در بغل این مرد هم میتونستم خوشبخت بشم چون هم اون عاشقمه هم من... آغوشش بوی آرامش وامنیت میده...

یه ساله که از فوت آیدین میگذره با اینکه جای خالیش توی زندگی منو آرمان به وضوح معلومه اما باز هم داریم باهاش کنار می آییم... آرمان ماجراهارو برام تعریف کرد فهمیدم از همون وقتی که من یازده سالم بوده این دوتا یه حسی بهم داشتن و هرچه بزرگتر میشدن حسشون قوی تر میشده.. آرمان با تموم وجودش عاشقمه طبق وصیت آیدین سفارش کرده بود که حتما بعد از چهارم مراسم عروسی منو و برگزار کنیم اما ما این کارو نکردیم چون شرایط روحی و روانی من خوب نبود...

من الان کاملاً کنار آرمان مردی که با تموم وجود عاشقش هستم کاملاً خوشبختم... هفته آینده قراره عقد کنیم.. ولی نمیدونم چرا دوسه روزه هی حالم بهم میخوره الان داریم میریم دکتر چون آرمان میگه نکنه مسموم شده باشم....

دکتر بعد از معاینه من لبخندی به رومون پاشید و گفت: تبریک می گم دارید بابامان میشیید...

دهن من و آرمان اندازه غار علی صدرچه عرض کن بزرگتر از اون باز شد... با تعجب بهم نگاه کردیم... اما این مدت آرمان بهم نزدیک نشده بود چه برسه به ... وای نکنه ... نکنه... این جو جوی خوشگل... بچه آیدین باشه... یعنی بچه آیدین الان توی شکم منه وای خدایا باورم نمیشه... وای نه...

سوار ماشین شدیم بانگرانی وبی مقدمه رفتم سر اصل مطلب...

من_ آرمان...

آرمان_ جانم خانومم...

وووی... هنوزم با زدن این حرفا ته دلم غنچ میره...

من_ میگم میذاری بچه روبه دنیا بیارم میشه سقتش نکنیم؟...

یکهوز دروی ترمز و با چشمای گرد شده گفت:

آرمان_ چی... هیچ معلومه داری چی میگگی؟...

_تورو خدا آرمان دلت میاد...

آرمان_ مگه من چیزی گفتم؟!!!...

من_ یعنی میذاری این بچرو به دنیا بیارم؟

آیدین_ آره دیوونه.. مگه میشه تنها یادگاری آیدین و نگه نداریم

هر دو تامون خندیدیم واقعا خیلی خوشحال شدم... بچه آیدین... آیدین عزیزم ... آره... ولی... نه نباید

دیگه به آیدین فکر کنم من دارم زن آرمان میشم و فکر کردن به اون خیانت به آرمان محسوب

میشه هر چند خودم به این حرفی که زدم اعتقادی نداشتم....

(خخخخخ):

من الان کاملا خوشبختم...یه زنی که در کنار شوهر و بچه هاش احساس امنیت و خوشبختی میکنه...پسر آیدین... آرتین... کاملا شبیه خودشه و جدیدت و مغرور بودنش حین انجام کار (منظورم مدرسه و وقت هایی که همراه ارمان به شرکت و کارخونه هامیره) حتی شوخ بودنش توی محیط خانواده...رنگ چشمش و فرم لب و بینیش هم به آیدین رفته...و اما دوتا دخترای خوشگل خودم... آیناز و آیدا...چشمشون هم رنگ چشمای منو ارمان یعنی آبی...موهای دراز و خرمایی...پوست سفید...ولبای قرمز کوچولوی خوشگل....

ارمان اصلا هیچ گونه فرقی بین دخترهایش با آرتین نمیداره... آرتین یازده سالشه و توی این سن مثل دوتا باباهاش پسری و ورزیده و قدبلنده...همش باشگاه و کلاس های رزمی میره میگه دلم میخواد هیکل و ابهتم مثل بابا ارمان باشه... دوتا دخترهای خوشگلم که دوقلو هستن نه سالشونه ... و اای اینا سر منو بردن....

من_ آرتین... آیدین... آیدا و بهش بده... سرم رفت

آرتین_ نه مادر من... من باید بدونم باکی داره حرف میزنه و چت میکنه... مگه بی صاحابه...

لبخندی زدم دقیقا غیرت بازی هاش هم مثل آیدین... گوشیم زنگ خورد ارمان بود...

من_ الو جانم

ارمان_ سلام خانوم خوشگلم

من_ سلام آقای مزاحمم خسته نباشی

ارمان_ از صفتی که بهم نسبت دادی کمال تشکر دارم شما هم خسته نباشی خانوم زد حال... و ایسا ببینم این صدای داد و بیدادا برای چیه؟

من_ صدای دختر اس

آرمان_بازهم آرتین داره...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

من_آره

آرمان_باید حسابشوبرسم...البته به موقش

من_کاری داشتی؟..

آرمان_آره

من_چه کاری؟

آرمان_ببین من دارم میمیرم دارم این جا توی این شرکت جون میدم... دیگه نمیتونم تحمل کنم

منظورشوگرفتم باصدای اعتراض آمیزی گفتم:

من_!...ارمان بس کن دیگه

آرمان_خواهش میکنم همین یه بار

من_آخه توزیاده روی میکنی میتروسم یه دونه دیگه بذاری توی دامنم

آرمان_نه قول میدم

من_باشه منتظرم

آرمان_وای خدایاشکرت الان میام خونه

گوشیوباخنده قطع کردم...ازدست آرمان....من بایدسربه سینه آیدین بذارم(جمله حکیمانه ای

ازاستاد آیدین فرخی(اگه یادتون باشه))

به باغ یکی از دوستای آرمان رفتیم...اونجا این آقا آرتین ماهمش به خواهراش گیرمیدادومنو آرمان هم همش میخندیدیم...بوی کباب توی بینیم پیچیدوباعث شدحالم بهم خورد آرمان باچشمای گردشده بهم نگاه کردزدتوسرش وگفت:وای بدبخت شدیم زیاده روی کردم..نه...

چشم غره حسابی بهش رفتموگفتم:اگه گذاشتم دیگه بهم نزدیک بشی اینجوری باشه هر سال یکی میزاری توی دامنم

آرمان_میخوای بندازیش؟!...

من_چ_____ی!!!!!!

آرمان_ غلت کردم...هیچی

من_آهان...فکر کردم چیزی گفتمی

برگه آزمایشوگرفتیم...درست حدس زده بودیم حامله بودم....

چندماه گذشته وامروز رفتیم برای سونو گرافی تا جنسیت بچه مشخص بشه....

دختره وقتی فهمیدن دارن صاحب یه داداش دیگه میشن زدن توی سرشون وگفتن:وااای...نه...یه داداش دیگه

سپهرا بحالت مغرورانه ای گفت:مامان مثل خودم میخوام بارش بیاری بایدغیرت داشته باشه....

بعد رو کرد سمت آرمان و گفت: باباخان لطفاشما هم اینقدر فعالیت نکنید... اگه اینجوری باشه باید یه مهد کودک راه بندازی...

منو آرمان با چشمای گرد شده بهش نگاه کردیم این بچه عجب رویی داشت

آرمان_ بار آخرت باشه از این حرفا جلوی خواهرات میزنی... به توجه زن خودمه دوست دارم فعال باشم توهم وقتی زن گرفتی بهت اجازه میدم که فعال باشی...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

جانم..... این مثلا اومد بچرود عواکنه... یا تشویقش کنه... چه قدر بی تربیته... وای خدا!!!!...

سخن نویسنده:

اینم از رمان عشق ماسه نفر...

امیدوارم ازش خوشتون اومده باشه...

عشق همینکه وقتی عاشق یه نفر میشی حاضری از همه چیزت بگذری... حاضری برای اثبات عشقت به اون یه نفر هر کاری بکنی... آیدین قصه ماهم عشق پاکشو که توی سینش بود با اهدای قلبش به عسل ثابت کرد...

امیدوارم از رمانم راضی بوده باشید و از خوندنش پشیمون نشده باشید...

خوندن این رمانو هم به دوستای دیگتون پیشنهاد بدید:

همیشه در پناه حق موید و سرافراز باشید

Kiana...Bahmanzad

ساعت: پنج و نیم بامداد

عضو انجمن نویسندگان رمان های عاشقانه:

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

